اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
مهر ماه ۱۳۸۵

۸۹



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۸۹

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۸۹

مشخصات کتاب

اشارات ۸۹

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

راه آفتاب/عباس محمدی

الهی! من بی تو، در آستانه تنهایی ایستاده ام. همه درهای جهان بی تو، به رویم بسته خواهد شد.

الهی! دست هایم از آستان دعای تو فراتر نمی روند؛ پس اجابتم کن که دستانم عادت نکرده است غیر از تو به سوی کسی نیاز آورند.

الهی! من سال هاست که از تو دور افتاده ام، گم کرده راهم، در حوالی من، هیچ پرنده ای جریان

ندارد.

پنجره هایم راه آفتاب راگم کرده است و ماه از ایوان خانه ام سرازیر نمی شود. چونان ماهی تنگی ام که در تنگنای آب ها گیر کرده است؛ ماهی کوچکی که از دریای مهربانی تو دور افتاده است.

الهی! مخواه بام خانه ام دور از بوی کبوتران دق کند، مخواه آینه ها تصویرم را فراموش کنند! الهی! مخواه که دور از یاد تو، در تنهایی خویش بپوسم؛ چونان آینه زنگار گرفته ای که پشت غباری از فراموشی بمیرد.

الهی! اگر تو برانی ام به کدام سو رو آورم؟به هر سو که رو می گردانم، عطر تو سرشارم می کند.

الهی! دست های قنوتم را از ستاره های باران زده لبریز کن تا شب های تاریکی ام را با یاد تو چراغان کنم.

بین من و یاد تو، فرسنگ ها فاصله افتاده است؛ تو بخوانم تا به اندازه هزاران سال خورشیدی به تو نزدیک شوم.

الهی! تویی که هیچ گاه مرا فراموش نمی کنی و من ذره ای ناچیزم در برابر آفتاب بی نهایت مهربانی تو یا نورا!

مرا در روشنایی مطلق خویش غرق کن که تاریکم.

ای یگانه مهربان/طیبه تقی زاده

الهی! تو را می خوانم در زمزمه های جاری زندگی ام، در تکاپوی همیشه حیاتم.

الهی! از تو هستم و به سوی تو خواهم آمد. کدام دریچه مرا به سوی تو خواهد کشاند؟ کدام زمزمه مرا به لحظات با تو بودن می رساند؟

سردرگم ثانیه های هر روزه ام؛ هراسان و پرشتاب، تو را می جویم. کیست برای من جز تو؟!

آن گاه که تمام دریچه ها بسته می شوند، آن گاه که پرده های سیاه ناامیدی، فراسوهای روشن را تاریک می کند، آن گاه که هیچ کس فریادرس من نیست، فقط تو را می بینم.

روحم را سپرده ام به جاری چشمه سار لطف تو، می خواهم زلال شوم. می خواهم بجوشم و سردی درون را به گرمای پرستش ات از بین ببرم.

الهی اینک، خسته از خویشتن به تو می پیوندم.

الهی! سپیدترین قلب ها را می خواهم در «یوم تبلی السرائر».

صدایم کن!/سید محمدصادق میرقیصری

یا سامع الدعا! می دانم که دعاهایم را می شنوی.

هنگامی که سر سجاده نیاز، من و تو با هم خلوت می کنیم، فقط دلم به این خوش است که صدایم را می شنوی و هیچ گاه از درددل هایم خسته نمی شوی.

ص:۲

آن گاه که زانوی غم بغل می کردم، تنها تو سنگ صبورم بودی و ناله هایم را می شنیدی.

آن گاه که امواج خروشان بلا به سوی من سرازیر می شد، تو بودی که به فریاد استغاثه ام گوش فرامی دادی.

آن گاه که دشواری های زندگی، یکی پس از دیگری مرا در تنگنا قرار می داد، تو ندای «اَمَّن یجیبُ المضطرّ اذا دعاهُ و یکشفُ السّوءَ» را از من شنیدی و اجابت کردی.

آن گاه که بیماری مرا رنج می داد، به ذکر «یا من اسمه دواءُ و ذکرهُ شِفاء» پناه می بردم. آن گاه که در مرداب گناهانم فرو می رفتم، تو غریو الهی العفو مرا می شنیدی و یاری ام می کردی.

آن گاه که از تو درخواستی می کردم که به صلاحم نبود، تو بودی که می شنیدی و حکیمانه اجابت نمی کردی و در گوشم عسی أن تُحبّوا شیْئا و هو شرٌّ لکم را می خواندی.

اینک ای خدایی که صدایم را می شنوی! دوست دارم که این بار تو صدایم کنی... صدایم کن!

تو بزرگی/شیما اصغری

معبود من! در نیایش تو زبان چقدر عاجز و اشک چقدر عاجل است.

تو خوب می دانی که من چقدر کوچکم؛ آن قدر که بزرگی ات را نمی بینم؛ پس مرا به همان بزرگی خودت ببخش و در حقارت خویش وامگذار!

معبود من! می دانم که خانه ات را بنفشه ها می دانند؛ می دانم که راهت را شقایق ها می شناسند و می دانم یاس ها چقدر پیراهنشان را از عطر تو آکنده اند که این چنین، صحن تمام خانه ها را شایسته درک حضور تو کرده اند؛ کمکم کن تا نشانه های بودنت را برای بودنم بیابم!

خدایا! می دانم که هستی. باران هم می داند که هستی؛ آنقدر که دامنش پر از بوی سجاده و تسبیح و ستاره است. کوه ها می بینندت و رودها در شور هر پرده آواز زمزمه ات می کنند؛ من اما چگونه

بخوانمت؟

ایستاده ام بگذار تا ببینمت؛ آن گاه که عظمت نگاهت در بلور کوچک باران و ظرافت قدرتت روی بال های شاپرک تجلی می یابد.

معبود من! قفس را اگر نشان من دادی، پرواز کردن را هم به من بیاموز.

... و چشم های من پر از مهتاب است.

...و چشم های من چقدر دوستت دارد.

معبود من! ای مأمن نگاه من و ای یگانه خالق من!

هر روز موسیقی الهام را از دریا می شنوم که می گوید:

«الا بذکر اللّه تَطمئِنُ القُلوبُ».

آرزوی دیدار /سعیده فضل زرندی

خدایا!

آن روز که زلال روح پاکت را به کالبد وجود خاکی من هدیه فرمودی، وجودی که سرشار از نور بود و شور، آن روز که تنها به تو نگاه می کردم تا در هبوط به این بیغوله راه را تحمل کنم و رنج فراق ازل از یاد ببرم، آن روز تنها به این امید، شانه های لرزانم بار امانت به دوش کشید که خیلی زود به درگاه ایزدی ات خواهد پیوست.

خدایا! وجود خاکی ام به آرزوی دیدار دوباره ات بود که به دنیا چشم گشود تا امتحان شود؛ پس تنها نگذار این وجودی را که به وجود تو بسته است.

خدایا! نشانه های لرزان و قدم های ترسانم با نام تو استوار مانده؛ نگذار غرورهای نابجا، سستش کند.

خدایا! در این زمانه که پرواز از یاد همه رفته است، یاری ام کن تا دویدن را از یاد نبرم.

خدایا! نگذار آرزوی های غلط، شرافت مخلوقات را به سخره بگیرد!

خدایا! کمکم کن تا هیچ گاه از یاد نبرم آخرت را و فریفته ظواهر نشوم.

خدایا! خودم را به خودم وامگذار؛ حتی یک لحظه.

صلوات (به بهانه سال پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله)

نگاهی به صلوات شعبانیه(۱) /منیره زارعان

چهارده آینه

چهارده شهاب نورانی، چهارده ستاره روشن، چهارده منبع نور و دانایی، چهارده ابر پرباران، چهارده شاخه از درخت نبوت که ریشه اش در زمین عبودیت است و سر بر آسمان رسالت دارد و خداوند، اراده کرده است که نور پیامش را از پنجره شفاف این چهارده وجود پاک، بر وجود تاریک انسان بتاباند و او را به گرمای هدایت خود برویاند و به کمال رساند.

خداوند اراده کرد تا از میان جمع آدمیان، پاک ترین ها، زلال ترین ها و بلندهمت ترین ها برگزیده شوند، اوج کمال را دریابند و در آینه وجودشان، «انسان کامل» را بنمایانند؛ تا فرشتگان آسمان که از آغاز آفرینش آدم در حیرت این خلقت، چشم تحیر به او دوخته بودند، اینک در حضور این چهارده وجود به کمال رسیده انسان، به تحسین خدایشان بنشینند، زیر لب «تبارک اللّه» بخوانند و بر او سجده کنند.

خداوند اراده کرد تا اینان، راه رفتنی خاک تا افلاک، فرش تا عرش و بنده تا خدا را بروند و به اوج برسند و آن گاه، راهنمای در راه ماندگان باشند.

ص:۵

آنها از عبودیت تا الوهیت را گذشته اند و به دریای بی انتهای خداگونگی پیوسته اند؛ چهارده گنجینه دانایی، چهارده معدن علم، چهارده چشمه حکمت، تاکلام خدا را به وحی دریابند و از علوم یقینی و الهی، جان تشنه آدمی را سیراب کنند.

چهارده آینه در برابر پیام خدا تا انسان در دل عمیق این آینه ها، از علم بی خطای وحی الهی حظی ببرد و راهی بجوید.

سلام و درود خدا بر خاندان نبوت، بر اهل بیت وحی، بر میزبانان ملایک و بر پیام آوران معبود؛ سلام و درودی بی پایان؛ به عدد همه درخت ها، ابرها و آینه ها!

آنها دیگر قبله خودشان را دارند/سید حسین ذاکرزاده

... حالا این مردم فقط یک چیز کم دارند؛ اینکه جایی داشته باشند تا آزادانه گرد خورشید بگردند و نور بگیرند، جایی که آنچه را باید بیاموزند، بیاموزند. جایی برای جوانه زدن و سبز شدن، جایی برای بال گرفتن.

زمینی که خداوند به وسیله مرکب پیامبر آن را برگزیده بود؛ به ده دینار خریداری شد. باید مسجدی بنا شود تا هر مسلمانی، بی واهمه آن را خانه خود بداند. باید مسجدی بنا شود تا اساس اسلام پا بگیرد. همه کمک می کنند، سنگ می آورند، الوارها را به دوش همتشان می کشند و خندان می آیند. حتی شخص پیامبر، شانه بر شانه دیگران کار می کند و این یعنی رسول اشاره ها، پیامبر عمل است و هر سخنش تضمینی به سختی و سنگینی حمل این سنگ ها دارد. نه اینکه خود در خنکای سایه نخلی بیاساید و دیگران کار کنند. هر چه که بگوید خود اولین فاعل آن است و این یعنی ارشاد با تمام زوایایش.

اسلام نوپای یثربی در معرض خطر است! از جهتی کینه و دشمنی آشکار قریشیان و عابدان بی فروغِ لات و هبل و عزی، و از سویی دیگر، یهودیان خاموش و مرموز اطراف و داخل مدینه و از سوی دیگر، کینه در دل مانده اوس و خزرج نسبت به هم - که عمری به درازای صد و بیست سال داشت - تهدیدی است برای فروغ و بیداری این مردم. چه باید بکند رسول اصلاح و صلاح؛ جز اینکه خونابه های این زخم کهنه را به آب پاکی و برادری از دامن یاران بزداید؟ شاید

ص:۶

اینکه هر کدام برادری شوند برای هم، بذر مهر و شفقت را در دلشان بنشاند.

این شد که به دستور رسول دو به دو، آغوش برادری گشودند و گونه بر گونه پیمان ساییدند.

پیامبر رحمت دیگر صبرش تمام شده بود. دلش از کنایه ها و زخم زبان های پر زهر یهودیان به درد آمده بود.

شب ها سر را به سوی آسمان می گرفت و با دیدگان مرطوبش، پیام عزت بخشی را برای پیروانش از دوست طلب می کرد. یهودیان، هر مسئله کوچکی را دستاویز رفتار موذیانه و سخنان تلخ خود کرده بودند و قبله مشترک بزرگ ترین حربه آنان برای آزار مسلمانان نوپا شده بود. رشد و گسترش این نور چنان وحشتی در دل های تاریک و نمورشان انداخته بود که برای نجات خود، به هر خیانتی دست می زدند. ساعت ها وقت بی انتها و ملکوتی پیامبر را جیره پرسش ها و سخنان پوسیده و نفرت انگیز خود می کردند، اما رسول صبر و صداقت، با سینه ای گشاده، همه چیز را تحمل می کرد.

نماز تمام شده بود. همه یکدیگر را با دیده تعجب می نگریستند. کسی نمی دانست چرا رسول خدا درست در میان نماز ظهر آن روز، قبله اش را به سوی دیگر برگردانده است. یعنی اتفاق بدی برای امید دلشان افتاده بود؟ اما چهره بشاش و خندان پیامبر حرفی دیگر دارد و این تبسم، پیام آور عزتی دیگر است برای مسلمین، آخر آنها دیگر قبله خودشان را دارند؛ قبله خودشان را.

شب، عطر صلوات تو را قنوت گرفته است/محمدکاظم بدرالدین

امتداد بوی آفتاب، روشنی ذکر توست و مساحت یادت در محیط های حقیرانه زمین طنین انداز است.

قرن ها متعلق به توست که آمدی و به دهان هایی که بوی خشک بیابان گرفته بودند، لهجه پرطراوت رهایی آموختی و هجاهای شبنم بینایی را.

آمدی و خطوط کهنه و موریانه خورده ابوجهل ها، با سطرهای قرآن تو، روز به روز تاریک تر از شب شدند.

ص:۷

آمدی و «لات» و «هبل»ها، زمین گیر بوی تعفن خویش شدند.

ای صاحب خُلق عظیم! بزرگی ات هیچ گاه در ظرفیت تنگ کلمات و فهم نارس هستی نخواهد گنجید.

ای برترین آفریده خدا! دل های دریایی خوب می دانند که اقیانوس ها هم به ادراک قطره ای از تو نخواهند رسید. ابرهای لطیف می دانند که در کنار رأفت تو، گل های باران، شرمسارند.

دریاها از نام زلال تو برای آبی بودن وام می گیرند و چراغ ها برای ابدی شدن، ناچارند که رو به پیشانی تو پلک بزنند.

گنبد آسمان، کاسه نیازی است پیش عظمت آستان تو. حرف های بهار اگر سرسبز و مستانه است، قدح نوش حریم یاد توست.

نام بلندت، هفت آسمان را به زیر کشیده است و فردا چون حرف های تازه ای از تو همراه می آورد، جرئت طلوع دارد.

اینک منم و دنیای احساس که بوسه های مهر بر نام تو می زند و عالم شوق که با بوییدن گل محمدی، نشانه های بهشتی را که تو در آن باشی، حس می کند.

... و اینک نفس های قدسی توست که حال و هوای مدینه را گرم نگه داشته است. محله های

مدینه، کرامت های بی شمارت را برای عرضه تدریجی به تاریخ، از بایگانی ذهن بیرون می کشد و مردم را دسته دسته به سوی فضایلت سوق می دهد.

اینک منم و شب که عطر صلوات تو را قنوت گرفته است. هنوز خاطره گدازه های عاشقانه ات از گوشه چشم «حرا» می چکد و با طلوع «اقرأ» نیمه شب چون انسانی کامل تو را سجده می کند.

به راستی که نیایش های زرین تو، گلستانی از معرفت را در ذهن دقیقه ها کاشته است.

باده ای از صبوح صلوات/نزهت بادی

باب الابواب گشایش و فرج، در تسبیح و تحلیل حضرت رحمه للعالمین است. کجا دیده ای سائلی بی آنکه در خانه ای را بزند، از صاحب خانه چیزی را بطلبد؟ شرط ادب و

احترام است که آدمی، پیش از ورود به هر حریمی، اذن دخول بگیرد و رخصت بطلبد.

کلید ورود به آستان دعا و نیایش، صلوات بر محبوب ترین و نزدیک ترین واسطه به خداوند است؛ گویی با تقدیس حضرت رسول اجازه آغاز سخن و گفت وگو با حق را می گیری و به بهانه خشنودی آل اللّه، نیاز خویش را بر درگاه کبریا عرضه می داری.

وقتی بر بهترین و مقرب ترین بندگان در نزد حضرت حق تعالی صلوات می فرستی، گویی انوار خیر و برکت بر تو نازل می شود، تاریکی های گناهانت را می درد، غبار غریبگی از چهره جانت می زداید، تو را آشنا و محرم آستان دوست می کند و خداوند با نگاه عنایت بر تو می نگرد؛ زیرا تو برای ورود به حریم کبریایی، کلید رمز را می دانستی.

اگرچه ضمن این ابراز آشنایی اولیه با صلوات، حضرت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نیز به عنوان شفیع امت، قدم جلو می گذارد و در گره گشایی بر مشکل انسان پیشی می گیرد.

آیا شنیده ای که خداوند، وساطت رسول اللّه صلی الله علیه و آله و اهل بیت مقربش را نپذیرد و خواسته آنها را بی پاسخ بگذارد؟!

پس کسی که با صلوات، دعای خویش را آغاز می کند، به دو هدف رسیده است؛ هم از در آشنایی با حق تعالی سخن گفته و هم مهر و محبت خاندان رسول اللّه را به خود جلب کرده است و مگر می شود در این حال، خواهش آدمی مغفول بماند و ممنوع خوانده شود! پس بر محمد و آل محمد صلوات!

آغاز مبارک/سودابه مهیجی

شب بود. سال های سال از شب می گذشت. مردمانی همه محکوم به ناموزونی روزگار خویش، با دست های سیاهشان زندگی را زنده به گور می کردند. صدایی حتی اگر از آسمان می آمد، در طنین نعره های مست و واژه های جاهل گم بود. سرزمین بود و قحط سالی آدمی... و خدا ناگفته مانده بود در سنگ سنگ آن دل های پشت به آفتاب.

کسی اما آن سوی بیداد شب، همه لحظه ها را می شنید. در دل خلوت های تا آسمان خویش، بر فراز کوهساری که به سمت خدا رهسپار بود، هر شبانگاه به پروازی ابدی

می رفت و بازمی گشت. هر شبانگاه، نیایش نامرئی او، امان خداوندی را بر فراز شهر می پراکند... هر شبانگاه، لب های مردی بود و خدای همیشه نزدیکی که صدایش می کرد و جدا از آن همه مردمان بی فردا، دست دعا بود و معراج بی پروا.

تنها صدا بود... و واژگان قدسی بی مانندی که بر شانه های رسالت «او» وحی می شدند.

صدا پیچید. نزدیک و بی وقفه: بخوان محمد! بخوان به نام پروردگاری که آفرید؛ بی هیچ شبهه ای، بی هیچ خستگی و رنجی و محمد این، دردانه آسمان ناگزیر از زمین، خورشید ناگهانی که خدا استوارش کرد بر روی این خاک زمین گیر، از نو آغاز شد.

آغاز مبارکی است؛ وقتی که مالک هفت آسمان، شانه های صبورت را از خستگی می تکاند و با دست های آرام خویش، پیراهن بلند دلالت را بر قامت بی شباهت تو می سراید.

محمد از قله کوه سرازیر شد؛ کوهی که در سینه متروک خویش، طنین شب گریه های خلوت محمد را تا ابد به یادگار حک کرد.

او آمد؛ با ردایی همه از واژه و سرمایه بی بدیل زندگانی، با قامتی از صدای ماندگار خداوندگار، با چشم هایی که روشنگر کوره راه های هستی تا امروز، با سینه ای که گنج خانه همه پاسخ های ناگفته و همه رازهای ناخوانده است.

محمد آمد، زمین سر از خواب خویش بلند کرد و صبح دمید.

به برکت سفره دست های سبز آن معجزه، خدا مهربان تر شد با مردمان قدرناشناس، با قلب های فتنه گر ناآرام و در کلام خویش، چنین سرود: «ای محمد! پروردگار تو این مردم را عذاب نخواهد کرد

مادامی که تو در میان آنها زندگی کنی».(۱)

۱- . سوره انفال، آیه ۳۳.

پیامبر، دریای عصمت پیشه ای است که اگر به حکم ناگزیر پروردگار نبود، کبوتر جان خسته اش از شوق پس کوچه های ملکوت، از شوق آغوش خداوند، هر آینه پر می گشود و در این دنیای نافرجام نمی گنجید.

پیامبر، آموزگار همه روزگاران، همه نفس هایی که می آیند و می روند، همه چشم هایی که سر به مهر و آشکار در پی حقیقت هستند و نیستند، جاده های معرفت را به سمت ما فرامی خواند.

در راه آسمان، سنگلاخی نمانده که همه را او خود با دست های مهر خویش هموار کرده است.

اگر پا در مسیر ملکوت بگذاری، هراسی نیست که در تمام لحظه ها، پیامبر شانه های نحیفت را همراه خواهد بود.

صدایش کن! دست های او همیشه نزدیکند. کوره راهی در پیش نیست. راه ها معلومند. پیامبر خورشید شبانه روز هستی است. بر دامانِ معصوم او چنگ بزن و رهسپار شو.

غرق بوی گل محمدی/نغمه مستشار نظامی

منجی از راه می رسد، باید، این بشارت به آسمان برسد

باید از کوچه های سبز حجاز، به تمام جهانیان برسد

پس ازین دختران نمی میرند، به گناه نکرده، این مژده

پیش تر از تمام خلق جهان، به دل تنگ مادران برسد

اینک از کوچه های سبز حجاز، آخرین وعده می رسد از راه

می رسد تا که راه جاویدش به تو در آخرالزمان برسد

بَرده با صاحبش برابر شد، هر که پرهیزگارتر، برتر

ای بلال سیاه پوست بخوان، تا به گوش همه اذان برسد

ص:۱۱

مردی از کوه می رسد، کوهی ست، شیرمردی، درخت انبوهی است

در مناجات از خدایش خواست، تا به خلق جهان امان برسد

او رسول تمام اعصار است، که رسولی پس از ظهورش نیست

گوش کن تا طنین معجزه اش، از زبان تا به عمق جان برسد

منجی از راه می رسد، دنیا، غرق بوی گل محمدی است

صلواتی بلندتر بفرست، تا صدایت به آسمان برسد

رسول عشق/امیر اکبرزاده

پنجره ها گرم تماشای باغ، آینه ها محو نگاهی آبی

با تو می شه فقط پرندگی کرد، توی هوای بارونی – آفتابی

نسیم خبر می آره و توی شهر، شمیم اینکه اومدی می پیچه

تو کوچه ها تا تو قدم می ذاری، عطر گل محمدی می پیچه

نور نبوت تو نگاه سبزت، صدای حق جاریه توی صدات

خورشید و ماه دور سرت می گردن، زمین همش می زنه بوسه به پات

سینه تو معدن وحی خدا، روشنه از چشات دو چشم عالم

با تو تموم شد دیگه دلواپسی، وقتی خود تویی رسول خاتم

عشق تو بهترینِ سرنوشتاس، هر جا تویی اونجا خود بهشته

خدا رو لوح سرنوشت عالم، اسم قشنگتُ درشت نوشته

سلامِتو خدای آسمونا رسونده گفته تویی برگزیده

گفته خدا هر چی که هس تو هستی، به عشق پیغمبرش آفریده

معراج سبز(حیّ علی الصلوه)

شاخه قنوت/فاطره ذبیح زاده

خورشید، بر مناره آسمان بالا آمده تا تکبیرها و تهلیل ها را ترنم کند.

سروها، روی سبزشان را سمت آسمان گرفته اند و هر نسیمی که قنوت شاخه هایشان را می نوازد، گویی ذکر «لااله الااللّه» را با او هم نوایی می کنند!

حمد و ثنای حق، از در و دیوار مسجد برخاسته است و تن پاک محراب، سبکی «حی علی الصلوه» را بر شانه دارد.

قطره های آب وضویت بر پرده فیروزه ای حوض می پرد.

هم خوانی یاکریم ها با مؤذن، گویی خوش صداترین آوای حیات را در پیاله جانت می ریزد! پژواک روحانی «حی علی الفلاح» از دعوت کریمانه دوست، سرمستت کرده است.

اللّه اکبر، از سخاوت میزبانی که با همه عظمتش، تو را به همکلامی اش فرامی خواند!

برای پر کشیدن در حریم ملکوتی اش، سر از پا نمی شناسی.

پیشانی که بر خاک بندگی می سایی، خدا، پیش روی همه مخلوقاتش، به خود «تبارک اللّه» می گوید.

حالا آنقدر بی تکلف و ساده ای که بهشت، خود را مشتاقانه برایت آراسته می کند. ذکر خدا، باز هم تلاطم پرهیاهوی دریای دلت را آرام کرده است. زیر لب می گویی:

الهی! کاستی ها و نقصان نمازم را به لطف و فضل بی پایانت بپوشان و آن را مقبول درگاه بی نیازی ات گردان.

ص:۱۳

صبح و سلام

صبح، دانشگاهی پر از پیامِ نور/محمد کاظم بدرالدین

دامن کوه ها، پر از گل های صبح نشاط است.

همه در کار شادی بخشِ صبح مانده اند.

شگفتی ساز بودن صبحدم، مهم ترین خبری است که رسانه های دنیا از آن غافلند. از بس همه چیز را به گل بدل کرده است، چشمان ما عادت کرده است.

پنجره را باید گشود و دل سپرد به این بهار چندساعته! حتی در قلب زمستان، در متن پاییز و در ضمیر تابستان، شادترین تصویرها، از صبح تماشاست که آبادی زندگی را محو جمال کرده است.

پاکی ها، دست پرورده واژه های هم خانواده صبح اند. آری... جلوه های ویژه ای از لطافت، دوستی و... در بساط صبح یافت می شود. اگر کسی حرف های صاف و صیقلی می خواهد، باید سراغ ساعات دم صبح برود. باید ترم های دلدادگی را در دانشگاه صبح گذراند که سرشار از پیامِ نور است و بیان روشن.

در رگ های پگاه، سلام و الفت جاری است.

هستی با آن عظمتش، دم میخانه صبح گاه خیمه زده است. لابد از گرمی و تحرک و شوق آن چیزها دیده است؛ وگرنه معنا نداشت این گونه عاشق سینه چاک روشنی شود.

خرم باد صبح که چنین مریدی دارد!

...بیاییم ما هم پنجره بگشاییم رو به صبح و سلام کنیم به سپیده که نامِ دیگرِ دوستی است.

ص:۱۴

چشم بگشا! /حسین امیری

هوا مسیحادم است و نسیم صبحگاهان می وزد. درختان، سایه های خویش را به چشمان ما سپرده اند و جویباران به امید وصال دریا در شتابند.

هر ذره ای دوان است و زمان به سوی صبحی دیگر در حرکت.

عشق، بر کوچه های شـهر باریـده و آفتاب، گوشه چشـمی به مسـیر حرکت ماه دارد. بلبلان مهرورزی در گوش دشت ها نجوا می کنند و صدای مناجات آب ها، بلند شده است.

چشم بگشا و جان جهان را بنگر؛ نکند لیلی از سر کوی بگذرد و خواب باشی!

چشم بگشا و دست و صورت در جویبار نور بشوی؛ سفره آفتاب گسترده است و دکان برکت باز!

چشم بگشا تا غفلت شب را از تن شب آلوده برون کنی؛ رحیل صبح، خبر از راه تازه ات دارد.

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود

زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوق عیان می گذرد بر تو ولیکن

اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم

دست از سر آبی که جهان جمله سراب است»

بوسه باران /ابراهیم قبله آرباطان

من چشم می گشایم و صبح شروع می شود.

من می خندم و پنجره ها چشم می گشایند.

ص:۱۵

سلام، پرندگان بوی آسمان گرفته!

سلام، عابرانی که شانه هایتان هنوز بوی نماز صبح و مناجات می دهد!

سلام، خیابان های سحرخیز شهر؛ ابرهای نیمه خواب؛ گلدان های در اشتیاق باران؛ دست های رها در نسیم پنجره!

سلام، صبح رها در هوای جاری! سلام، دست هایی که طعم خدمت و صداقت می دهید!

برمی خیزم و خواب را گره می زنم به لبخند تازه صبح. نفسم، عطر شوق و صبح می گیرد.

دهانم پر است از واژه ها و کلماتی سرشار از امید، در هنگامه تلاش ها و تکاپوها، آغاز هر روز، بوی طراوت می دهد؛ بویی شبیه نان تازه ای که مادربزرگ می پخت و عطر آن، دست به دست از مشام ها و مذاق ها می گذشت.

فقط کافی است که ما خودمان را برای شروعی دیگر، خوب آماده کنیم.

صبح، بوی مطبوع زندگی می دهد؛ بوی دست های گرم پدر و بوسه های مهربانانه مادر.

صبح، بوی سرود درخت ها و زلالی چشمه سارها را می دهد.

سلام همشهری! صبح با کوله باری از لبخند و تلاش آمده است. برخیز تا تلاش ها و تکاپوها، بر شانه هایت تکیه کنند.

برخیز تا رگ های وجودت، پر شود از عشق خداوندی.

برخیز و استکان صبح را از روی میز صبحانه سر بکش؛ با دو حبه توکل و شوق خدمت، آن گاه است که دست هایت شروعی دوباره را وضو می گیرند و چشم هایت، لبخند خداوندی را بوسه باران می کند.

ص:۱۶

تو می توانی دستی از اراده و تلاش برآوری.

تو صبح را از زلالی لبخند خورشید، سر می کشی و با کوله باری از توکل و امید، آغاز می کنی خدمت به مردم را. خورشید، از پنجره اتاق برایت دست تکان می دهد و خنده هایت را بوسه باران

می کند.

سلام ای عشق!/حسین امیری

من به نام شما آغاز می کنم هر صبح، بندگی را.

به نام تو آغاز می کنم این صبح عاشقانه را و سلامت می گویم ای عشق!

سلامت می گویم، ای توان زندگی در جان ذرّه ها، ای آرزوی درختان ایستاده به سوی مشرق، ای موعود!

همه روز، آفتاب به امید آمدنت طلوع می کند و گل ها برای دیدن تو چشم می گشایند و به امید رسیدن تو، بشر خسته، هر صبح را بهانه تلاش می سازد.

صبحگاهان، بهانه نوشتن، انتظاری کهنه است و عابران عجول کوچه ها و خیابان ها، به امید جواب سلام تو، به هم سلام می دهند.

کاش می دانستند صبح کدامین روز آسمانی، جواب سلامت را می شنوند!

ص:۱۷

با شقایق ها (پا به پای شهیدان دفاع مقدس)

آرام گرفتگان غربت/حسین امیری

جریان رودخانه زمان تند است؛ حتما تندتر از اروندی که با قوّت عشق از آن گذشتید. زمان سخت شکننده است؛ کاش می شد از اروند زمان گذشت و به شما رسید؛ به زخم هایتان که رنگ سرخ محمدی بود؛ به نمازهایتان که به خلوص الماس بود و عیار ناب حقیقت!

کاش می شد به شما رسید!

خیابان های شهرمان را به نامتان کرده اند، ولی من می گویم که جغرافیای جهان را باید به نام شما کرد و وسعت آسمان و زمین را. دیری است زبان جز به نام شما نمی چرخد.

ما گم شده ایم در کوچه پس کوچه های زمان. بر روی چشم ما، پرده ای از خاک کشیده اند؛ وگرنه شما را مرگی نیست، ما اسیران غربت خاکیم؛ ما را بیابید! پلاک زخمیتان را بر گردن گم شدگان رمل های داغ گناه بیندازید؛ شاید پیدا شویم! شاید بوی خون به ناحق ریخته شما، ما را به سوی حق بکشاند؛ شاید فکه، نامی شود که رازهای مگو را به ما بیاموزد.

ما را صدا کنید؛ با گلوی زخمی و لب های خشکیده تان! ما را به پادگان دوکوهه بخوانید تا بیاموزیم عشق را، زندگی را و مرگ را.

ص:۱۸

از دریچه زمان

روز بازگشایی مدارس

اشاره

شنبه

۱ مهر ۱۳۸۵

۲۹ شعبان

۱۴۲۷

Sep . ۲۳ . ۲۰۰۶

بوی مهربانی و لبخند/عباس محمدی

پشت پلک هایت شور بیدار شدن، آواز می خواند.

خیابان ها مشتاق قدم های کوچک تو نشسته اند.

کوچه ها، بی قرار هیجان های کودکانه شمایند.

بوی مهر/ بوی مهربانی/ بوی لبخند / بوی درس و مدرسه / بوی شوق کودکانه پیاده روها / بوی نمره های بیست / بوی دفتر حساب / بوی مشق های ناتمام / بوی دوستی / مهربانی مدام / بوی... .

پاییز با خود شور می آورد. قاصدک ها، خبر بازگشایی مدارس می دهند. درختان آماده می شوند تا با شوق، برگ های رنگارنگشان را چون کاغذهای رنگی، بر سر کودکانی که مشتاقانه به مدرسه می روند، بریزند و سارها بر شاخه های انبوه درختان صف کشیده اند تا آوازهای گرمشان را بدرقه راهشان کنند. نسیم، نفس های معطرش را هر صبح، بر گونه های سرخابی کودکانه شان می دمد تا خواب را در سایه های کوتاه دیوارها جا بگذارند و مشتاقانه تا حیاط منتظر مدرسه بدوند.

ص:۱۹

دیوارهای آجرنمای مدرسه را سراسر شور و شوق پر کرده است.

کلاس ها، با آغوش باز در آستانه درها ایستاده اند تا مهمانان کوچک خود را در آغوش بکشند.

تخته های سیاه، بی صبرانه منتظرند تا دست های صمیمی معلمی مهربان، لبریز واژه های دوستی شان کند تا عشق، با لبخندی ناگزیر، بر لب های کوچک دانش آموزان بنشیند.

واژه ها بر تخته های سیاه جان می گیرند و پروانه می شوند تا در نفس های هیجان زده کودکان، پرواز کنند و فضای لرزان کلاس را گرم کنند. چه شور و حالی دارد روزهای آغاز مدرسه. روزهایی سراسر دلهره و هیجان و شوق و اضطراب، روزهای مهر و مدرسه، روزهایی که خیابان ها سر خوشِ هیجان لبریز صداهای کودکانه جاری در پیاده روهایند. روزهایی که عشق، هر سحر عاشقانه از پشت پنجره کلاس ها سرک می کشد تا با بالا آمدن آفتاب، تنشان را در نفس های معطر کودکان شست وشو دهند. روزهایی که آفتاب، به شوق مدرسه رفتن، هر صبح زودتر از آواز خروس ها بیدار می شود. روزهایی که ماه، بالای سر دفترهای مشق، به خواب می رود!

یاد آن روزهای مهربان به خیر! چه حسی دارد دوباره کودکانه تا حیاط مدرسه دویدن!

به سوی یار مهربان/محمدکاظم بدرالدین

امروز همه راه های روشن، به مدرسه مهر ختم می شود و این، سرآغاز جدیدترین صدای همبستگی است.

امروز، چشم های صفا و یکرنگی، در حضور ماه مهر می جوشد. شوق های دسته جمعی در محیطی گرد آمده اند تا بار دیگر، بوی «یار مهربان» را جشن بگیرند.

کتاب ها دسته دسته می آیند و سلام دست ها را پاسخ می دهند؛ پاسخی گرم تر از تابستانی که بچه ها پشت سر گذاشته اند.

ماه مهر هم آمده است تا در این هیاهوی شاد، یک حس قوی را تا آخر فصل، ذخیره کن۲۰د.

ص:۲۰

امروز، پیام جشنواره کیف ها، محبت است.

بهار، چقدر از درک این روز پاییزی عاجز شده است!

هیچ نقاش زبردستی نمی تواند شادترین جنب وجوش های حیاط را به تصویر بکشد.

آفرین بر این احساس ها و ذوق های سرشار که مدرسه را از تنهایی و کسالت در آوردند و اینک، خلوت بی روح روزهای گذشته اش را غنچه غنچه خنده می زنند!

تقویم به سادگی از این روز نقره فام نمی گذرد، توشه ها می گیرد و خوشه ها می چیند. دل های بچه ها را می بیند که هر کدامشان از صبح، روشن ترند. به راستی که هیچ روزی با این سپیدی، قابل قیاس نیست. دانش اندوزی، زیباترین و ماندگارترین اثر خویش را بر دقایق اکنون گذاشته است.

تصنیف عاشقانه مهرورزی، هدیه امروز است که بچه ها برای معلمان و هم کلاسی های خود آورده اند.

شادکامی در کلاس های دوستی موج می زند.

تابستان، نگاه بچه ها را همچنان شاد، دوباره به مدرسه آورده است تا فصل پربار دانش از این وجد فراوان روحیه بگیرد.

هیاهوی مهر/مصطفی پورنجاتی

روز هیاهوی دانش آموزان شاد، روز معلم های صبور و مهربان. روز ناظم های دلسوز و مدیرهای دوست داشتنی؛ روزی که باز فراش پرتلاش، می رود به جنگ هر چه غبار.

روزی که همه دیوارها، میزها و صندلی های مدرسه که از خواب تابستانی بیدار شده اند، به روی اهالی درس و دانش لبخند می زنند.

آغاز رژه منظم کیف ها سر صف های صبحگاهی که می روند به سمت باغ دانایی.

از امروز، قرار است همه ما جایی را بسازیم. می پرسید کجا را؟ همان خانه ای را که با آجر واژه ها ساخته می شود، همان جا که پنجره هایی از جنس برگ های سبز و زنده دارد، همان جا که وقتی آباد است که با کتاب خواندن و یاد گرفتن، تر و تازه شده باشد، خانه دل هایمان را می گویم.

پس همه شما امروز به مدرسه می روید که دل های نازنینتان را آبی بزنید، از روی شیشه هایش گرد و خاک نادانی را پاک کنید و این خانه ارزشمند را صفایی بدهید. به گل ها و سبزه ها دستی به نوازش بکشید و روز تولد مدرسه را جشن بگیرید.

کاش همیشه دانش آموز بمانیم! کاش هر سال، اول مهر که می شود، همین طور هیجان زده، منتظر صدای زنگ آغاز سال تحصیلی جدید، در پوست خودمان نگنجیم.

کاش قدر معلم های صمیمی را بیشتر بدانیم!

دوباره خورشید طلوع کرده است... / نفیسه محمدی

باز اول مهر است؛ اول خورشید گرم مدرسه. من، با بویی از بابونه ها که کنار پنجره ام روییده اند، از خواب بیدار می شوم. ساعت قلبم تندتند می زند.

کتاب هایم را که از پشت طلوع خورشید چشمک می زنند، برمی دارم و در کیفی از شادی کودکانه می گذارم. باز هم مادر برایم نان و روشنایی گذاشته تا سر زنگ تفریح، با جرعه ای از عسل شیرین الفبا بخورم. مادرم سفارش کرده تا مثل قبل، لحظه های شادی ام را در مدرسه جانگذارم و وقتی که برمی گردم، سرمشق زندگی ام را که فرشته ها برایم نوشته اند، درست بنویسیم.

معلم، مثل همیشه با آن لب هایی که به آبشار خنده گشوده می شود، گفته است جمع و تفریق خوبی ها و بدی ها را تمرین کنم تا حساب زندگی، دستم بیاید.

باز هم اول مهر است و من با بویی از بابونه ها که کنار پنجره تنهایی ام روییده است، از خواب بلند شده ام. سالیان درازی است که صبح روز اول مهر، با صدای چلچله ها از خواب می پرم و هراس دارم که نکند دیر برسم.

هر سال اول مهر، من هفت ساله می شوم و انگار از خوابی هزارساله برمی خیزم، چشمانم را با دستان کودکی ام می بندم و دوباره باز می کنم. درست دیده ام؛ هم کلاسی هایم با میخک ها و نرگس ها می روند تا در مدرسه درس بخوانند و هزارساله شوند. باز هم می دوم تا به آنها برسم و کتاب زندگی ام را از آغاز بودنم بخوانم و بزرگ تر شوم.

ص:۲۲

معلم مهربـانم، بـاز هم کنـار در کلاس ایسـتاده و با نگاهی سـرشار از بوی روشـنایی نگاهم می کنـد. من هم در صف آرزویم وارد کلاس می شوم. پشت نیمکت تاریخ می نشینم و به تخته سیاه مدرسه که از آن نور می ریزد، خیره می شوم. درس، آغاز می شود و موج شور و شادی از تکرار جـدول ضـرب خنـده، کلاس را با خود می برد. با نرگس ها تمرین حساب داریم. گلی برای معلم، یـک گـل برای مادر و نرگسـی برای پـدر؛ روی هم می شود دسـته گلی که در دست می گیرم و می گـذارم روبه روی آینه تـا پاییز بدانـد که در روز ورودش، بهار می آیـد و خورشـید در حیاط مـدرسه می شـکفد؛ خورشـیدی دوباره برای فردایی که نوید تعالی و شکفتن است.

فصل شکوفایی/علی خالقی

صدای قدم هایی نرم، رخوت خیابان را بر هم می زند؛ قدم هایی که با گام های پاییز هم نوا شده

است.

طنین ضـربان قلب هستی در گـام هـای کوچـک اما بلنـد کودکان، ضـرب می گیرد. این ضـرب آهنگ حیات متعالی بشـریت است. این صدای بلند حیات فرهنگی است. این صدای زندگی است. این آوای زنگ بیداری است که تمام شـهر را به پویشـی تـازه می خوانـد. دوبـاره عـدالت، بخش می شود؛ محبت، ضـرب و عشق به توان می رسـد. دوسـتی، جمع می شود و نفرت نه نفرتی وجود نخواهد داشت.

صدای جیرجیر نیمکت ها چقدر خاطره انگیز است.

... صدای پای کسی می آید؛ کسی عطش تشنگان دانش را فرو خواهد نشاند؛ معلم را می گویم. برپا!

خاطرات شیرین/ابراهیم قبله آرباطان

دوباره آمده ام تا سر بگذارم بر شانه های دفترم و با درخت ها و گنجشک ها به خواب بروم.

آمده ام تا دفترم را از هر چه که برای بزرگ بودن لازم است، پر کنم.

ص:۲۳

چه ساعاتی که زنگ انشایم پر می شد از کلماتی به رنگ توصیف و استعاره های کودکانه!

«مهر» دوباره با سبدی از تازه ها و تبسم ها آمده است تا دست های کودکانه ام را بگیرد و پله پله به بالاها، نزدیک کند.

مهر، از کوچه های گرم تابستان خودش را کنده است و به مدرسه رسانده است تا زنگ شروع دانایی را به صدا درآورد و برگ های زرد درختان را روی جدول ها و کاشی ها بریزد و این خود، یکی از درس های ما شود.

دوباره کتاب ها، سر بر شانه کیف ها می گذارند و کیف ها، از داستان ها و پندها و شعرها و معادله ها و جمع و تقسیم ها پر می شوند.

صبح است و دست های گرم پدر، اشتیاق کودکانه ام را تا مدرسه بدرقه می کند و بوسه گرم مادر، در صورت خاطراتم گل می اندازد.

پیچک های همیشه عاشق، از بازوان دیوار مدرسه بالا ـ رفته اند تا از گوشه پنجره های کلاس، بر کلمات و واژه ها سرک بکشند.

گچ های سفید و قرمز و سبز و آبی، بلند می شوند و بهار علم را با شکل گلستانی پر از گل های رنگارنگ نقاشی می کنند.

دست هایم را می بویم؛ هنوز هم بوی دفتر کاهی مشق را می دهد. هنوز هم بوی لبخند معلمم را می دهد که در اولین روز مدرسه به کلاس پاشید و ما برداشتیم و در دفتر خاطرات مان گذاشتیم.

زنگ مدرسه به صدا درمی آید و صدایی در من، مرا فریاد می زند که یک بار دیگر، هفت ساله شوم و دفتر و کتابم را بردارم و بروم سر کلاس بنشینم تا خاطرات شیرین گشایش مدرسه ها را دوباره مرور کنم.

آقا اجازه/میثم حمیدی

روز بازگشایی پنجره های آبی به سمت افق دریاهاست. روز شروع دیر رسیدن و اضطراب و تلاش برای به دست آوردن کارت های صدآفرین و مشق هایی که هر شب نوشته می شوند و هر روز خط می خورند.

ص:۲۴

کسالت روزهای تابستان را در اتفاقی ساده فراموش می کنم؛ وقتی چشم هایی را می بینم که طراوت و شادی را در آغاز فصل مهر و مدرسه بشارت می دهند.

تمام تخته سیاه های منتظر، سپید می شوند و دیوارهای بی اتفاق سفید، سیاه!

شهر، با کوچه هایش از خواب برمی خیزد، خمیازه می کشد و حیاتی تازه در رگ هایش جاری می شود.

ورق های کتاب ها، در حاشیه سپید خود، جایی برای حرف های نگفته دارند که با نقاشی ها، خاطره می شوند.

زنگ های تفریح، در خاطراتم به صدا درمی آیند تا کودکی هایم را از انقباض سرد دقایق، به حیاط شلوغ مدرسه ببرند؛ تا دوباره به گل ها لبخند بزنم و سعی کنم عطر معلم را در ریه هایم به خاطر بیاورم.

آقا اجازه! باز هم مرا سر کلاست راه می دهی؟

ص:۲۵

روز دهقان

برکت سفره/نزهت بادی

هنوز عطر تـازه نـان، مشـام آدمی را می نوازد. هنوز تکه نـانی روی زمین، کسـی را وا می دارد تا خم شود و آن را از زیر پای دیگران بردارد تا حرمت گندم حفظ شود و حرمت دستان پینه بسته ای که با کاشتن دانه های گندم در زمین، برکت را به خانه ها هدیه می کنند.

آری! برکت سفره من و تو، از صبر و سادگی مردمانی است که چشم سپید می کنند تا هر دانه گندم، هفتاد دانه شود.

فصل دروی گنـدمزارها، بسان خوشه چینی از کهکشان های پر سـتاره است؛ همان طور که تماشای سـتاره های دور شب زنده داری های طولانی و صـبورانه را می طلبد، برداشت محصول گندمزارها نیز نتیجه مدت ها سختی و زحمت و رنج است که جز از انسان های صبور و فداکار برنمی آید.

پس به تقدیس و حرمت گندم که رزق آسمانی مردمان زمین است، بازوی همه دهقانان، پرتوان باد و نفسشان گرم و پر تب و تاب!

دست های نوازش/حمیده رضایی

آستین هایت را بالا زده ای. خاک بوی دست های تو را می دهد. ظهر، بر پوست آفتاب سوخته ات عرق کرده است.

ص:۲۶

دست هایت با خاک آشنایی دیرینه دارد.

خورشید، در لابه لای پلک هایت روزنه ای برای فرو ریختن یافته است.

سرت را بر شانه خوشه ها گذاشته ای و شانه به شانه شان قد می کشی.

دریچه ای برای دست هـایت در آسـمان یـافته ای. بـا ابرها می باری و انتظار می کشـی، با خاک، هم نوا می شوی و انتظار می کشـی. واپسـین تلاش خویش را در رنگ فروزان خوشه ها دست چین می کنی و شـهر، انتظار می کشد روزی اش را به یاری خـدا از دست های تو. پنجره ای هست. بال های تلاشت گسترده انـد، پینه های انگشـتانت شـکوفه می دهند؛ وقتی گام به گام در شاخه های رها شده می آویزی، وقتی صدای تپش قلبت، کار است و تلاش.

ایستاده ای بر زانوان استوار خویش؛ ایستاده ای و خدا پشتیبان توست.

از سر ثانیه ها گذشته ای و مردانگی ات جاوید است.

راز دست هـای پرهیاهویت را خورشـید نمی فهمـد. با شـتاب می گذرنـد لحظات و تو حتی از ثانیه ها پیش افتاده ای؛ ثانیه ها، دنبال گام های استوارت می دوند.

نسیم، از لابه لای دستانت می گذرد و گندمزارها را می نوازد.

تویی و روزهای آفتابی ات؛ تویی و خوشه های تکاپویت، تویی و خدا که همیشه با توست.

خاک، بوی دست های پرتلاش تو را می دهد. هر روز، روز توست، وقتی دست هایت نوازشگر روزهایمان است.

رنگ پیشانی بلندت/مصطفی پورنجاتی

خاک خشک، با خاطره دست های مهربان تو تنفس می کند.

بذرها، همان دفینه های سحرآمیز انرژی و زندگی، بی تاب و سرگردانند تا تو بیایی و در دل مادر زمینشان بنشانی.

خوش به حـال ماه که شب ها همـدمت می شود و در آرامش مزرعه، راه گشودن آب را از میان سایه ها با تو، جست وجو می کند.

ص:۲۷

دهقان!

ای خزانه فراوانی ها در دامن کوچک تو! آنچه تو می پروری، دانه های خوشبختی است، اما آن گنج سرشار از انعکاس طلایی و نقره ای، نه آن دانه هاست که در پیراهن توست، که خود «تو»، آری خود «تو» هستی.

تو «مبارکی» نه آن جوانه ها که از گرمای نفس های تو جان گرفته اند.

تو والایی، تو برتری، تو بلندی؛ نه آن ساقه ها که از عاطفه حضور تو راست ایستاده اند.

این وسعت تشنگی چشیده نه چشم انتظار باران بهاری، که عطشناک عرق ریزان جوشش توست تا باز از دل خویش، کودکان خوشه و گیاه را برویاند و همه را میهمان جشن تولد شکوفه های لطیف و رنگارنگ کند.

امروز روز توست!

بزرگت می داریم؛ نه فقط از آن رو که رنج ها را ایثارگرانه به جان خریده ای تا فرزندان زمین را بنشانی کنار سفره های شاد و پرروزی ؛ تو بزرگی و بزرگواری؛ زیرا محبوب ترینی نزد آفریدگار گردون.

همیشه سبز باشی/میثم حمیدی

با چشم هایی که عطر باران را می پراکنند و دست هایی که بوی نان تازه دارد، آوازهایت طراوت رود را دارد و با دست هایت جوانه ها را نوازش می کنی و محبت تو تا اعماق دل خاک نفوذ می کند.

از کوچه های ساده کاهگل می آیی. در خطوط چهره ات مسیر تکامل گندم دیده می شود و گل ها را از فاصله ای دور، تشخیص می دهی و نام و عطر آنها را می فهمی.

صبح را در آواز خروس دهکده آغاز می کنی و با تمام آفتاب گردان ها به آفتاب سلام می کنی و شب را در اولین ستاره به خواب می روی. نان را می بوسی و حتی به کوچک ترین غنچه ها احترام می گذاری.

خدا را با صادقانه ترین کلمات صدا می زنی؛ کلماتی به طراوت آب.

به تمام بـدی ها تبسم هدیه می کنی و از سـختی کارهایت گلایه ای نداری و از تقدیر، همیشه راضـی هستی. آخرت را در هر دانه ای که جوانه می زند، باور می کنی.

دهقـان! قلب زمین در دست های تو سبز است. هر دانه را که در بستر خاک می خوابانی، از خـدا می خواهی بپرورانـدش؛ چرا که می دانی دست هـای تو وسـیله ای است. صـفای سـایه درخت هـا، شـکوه دامنه سبز کوه هـا، عطر پاک گل ها و... برای تو هستند؛ همیشه سبز باش!

دهقان فداکار/حمید باقریان

با دستان پرسخاوت تو، زمین سبز می شود و چشمه چشمه آبِ حیات از کویر می جوشد تا طراوت زندگی را بشارت دهد.

رنگ عشق و همدلی را می توان در دشت سبز تلاشت به تماشا نشست.

گندم های طلایی عشق با همت دریایی تو از زمینی خشک می روید و در آسـیابی از ریاضت آرد می شود، آن گاه، عطر نان های پخته شده در کوچه های شهر می پیچد تا برکت سفره های مردم باشد.

همه هستی تو، باغ و مزرعه ای است که عمر خویش را در آن به دست روزگار سپرده ای. دستان پرتوانت همیشه سبز و همتت بلند و آسمانی باد!

خدا قوت!/عطیه خوش زبان

زمین، ساقه های طلایی گندم را به باد خسته پاییزی می سپرد.

تو از راه رسیدی، با دست هایی سبز و پربرکت؛ پاشیدی و افشاندی بذر امید را بر پهنه عظیم دشت.

آفتاب، چون چشمی فروزان، تابید بر کشتزار و نسیم مهربان نگاهت، شانه زد گیسوان طلایی گندمزار را.

ص:۲۹

که خاک چون کف دست های توست، روشن و خاک با دستان توست که پس می دهد اسرارش را.

چشمان تو نگران بارانی است که نمی بارد بر جان تشنه گندمزار.

می وزی چون نسیم بهاری از هر سو و تشنگی دشت را با قطره های باران پاک می کنی. گندمزار را جان تازه می بخشی و سفره ها را نان تازه.

دست های توست که برکت خاک را می رویاند و دست های توست که یاقوت انگورها را شهدی شیرین می بخشد و دست های توست که طعم گندم را دل نشین می نماید. واسطه برکت سفره هامان تویی. خدا قوت!

چون رود زاینده/عباس محمدی

برکت، خوشه خوشه گندم می شود تا طعم نان را سفره های خالی ما فراموش نکنند.

در دست های تو ابرهای سخاوت خانه دارند و سینه ات دریای مهربانی هاست.

چشم هایت ستاره شب نشینی های گرم و آرام تر از نسیم درختانند.

در قدم هایت، شادی جوانه می زند و نسیم جریان می یابد.

پرنده ها، اندوه مهربان تو را برای سرشاخه های پر از میوه های شاداب آواز می کنند. تا بهار، رویش را در میوه های دل نگران آغاز کند. خاک، تشنه نوازش سرانگشتان گرم توست؛ تا آوازهای رویش را مؤمنانه آغاز کند. شاخه هایی تشنه را که دست هایت لمس می کنند، ابرها مهربانی شان را بی دریغ، بر تشنگی خاک می بارند.

آمده ای تا با سادگی ناتمام خویش و مهربانی تمامت، بی نیازمان کنی از طعام هایی که بوی نیازمندیشان، سفره هایمان را پر کرده بود.

غیرتت را با تلاش بی وقفه ات گره می زنی تا مبادا نیاز، دست هایمان را به سمت سفره های رنگارنگ بیگانه دراز کند.

ابرهای بهار، سخاوتشان را از تو آموخته اند و باران، نامت را نم نم بر تشنگی روزهای خاکی می بارد تا رویش، چون مهربانی تو آغاز شود. خدا تو را برگزیده است تا چون رسولان، ابر سخاوت را مهمان سفره های کوچکمان کنی.

مهربانی و سخاوت و غیرت و تلاشت چون رودهای زاینده، پاینده و جاری باد!

ص:۳۰

حلول ماه مبارک رمضان

اشاره

دوشنبه

۳ مهر ۱۳۸۵

۱ رمضان

۱۴۲۷

Sep . ۲۵ . ۲۰۰۶

ماه مهمانی/عباس محمدی

ماه را در آسمان، مشتاقانه به تماشا می رویم تا ماه مبارک را با آمدنش آغاز کنیم. چه مبارک سحری و چه روزهای مهربانی! چه شب های صمیمی ای.

شب هایی آمده اند که ما از همه ستاره هایی که می بینیم، به خدا نزدیک تر خواهیم شد. شب هایی که فرشته ها به ما لبخند خواهند زد و تمام کائنات به ما رشک خواهند برد.

شب هایی که بی واسطه با خداوند حرف خواهیم زد و خدا ما را در مهربانی خویش شناور خواهد کرد. شب هایی که صدای گرامی قرآن، لالایی ستاره های چشمک زن خواهد شد.

صدای بال فرشتگان، آوازهایی خواهند شد که ما را به پرواز پیوند خواهد زد.

دوست دارم نیمه شب ها با من به کوچه های مهربانی خداوند بیایی و ببینی که چگونه کنار گل های

شمعدانی و بابونه های شبنم زده، نام خدا را عاشقانه آواز می کنم.

این روزها خدا، دروازه های آسمان را به ما نشان خواهد داد و دست های لبریز دعای ما در کهکشان ها جاری خواهد شد.

این شب ها، خداوند فانوس های مهربانی اش را بر سر راه ما خواهد افروخت، تا در بیشه های زشت و مه آلود گم نشویم.

ص:۳۱

خدایا! ما با ماه می آییم تا مهربانی را در مبارک ترین ماه ها آغاز کنیم.

دست های خالی ما را در آستانه تنهایی و سرگردانی رها مکن.

خدایا! در این ماه مبارک، به مهمانی تو می آییم، پس آینه های فطرتمان را در غبار جهل و ناآگاهی مپسند.

الهی! سوگند به تو که ما ستاره های خاموشیم اگر تو از آفتاب فضلت بر جانمان نتابانی.

خدایا! درهای مهربانی ات را در این ماه مهربانی بر ما بگشا تا رستگاری در آستانه خانه هایمان، ما را به معراج تو بخواند.

کاش می توانستیم تمام سال های پیش رو را از روحانیت این ماه لبریز کنیم! کاش تمام روزهای سالمان، بوی مهربانی رمضان را می گرفتند! کاش لبخندهایمان تمام سال، مثل همین چند روز صمیمی تر می شد!

کاش آینه هایمان همیشه مثل همین روزهای مبارک رمضان، زلال می ماند؛ زلال تر از تمام رودهایی که قله های سرکش کوه ها را به نجابت آرام دریاها پیوند می زنند!

خدایا! ماه مهربانی تو آغاز شد؛ ما را مهربان ترین مهمانان خویش بخواه.

گلریزان تماشا/مصطفی پورنجاتی

سال گرد روزها و شب های تولد دوباره، نزدیک می شود. باز موسم توست، هلال ماه مهربان!

رمضان!

بی تو چه یکدستِ بی روزنی است این شب ها و من چه تنهایم؛ وقتی که هنوز نیامده ای.

این ستاره ها چه بی نورند!

این ابرهای فربه و متراکم، چه گستاخند در رویارویی با من و چه بی رحمند با زمینیان!

هلال نو! ای بشارت ثانیه های تسبیح خدا! بیا و این جلوه فروشی را بسوزان و فرو ریز. من تاب

تیرهای دیو را ندارم. حیف از آن سحرها که دور از روی تو می گذشت!

ص:۳۲

تو کلید دروازه های بهشتی در دست های من؛ وقتی که بیایی.

تو قفل و زنجیر شیطان های دوزخی. زمینیان، چشم به زیبایی بی مانندت گشوده اند تا مانند من، دوام حضور تو را آرزو کنند و در دل تاریک این شب های تار، در همه سال، همنوا با من خطابت کنند: «تنها تو بمان با من! تنها تو بمان».

حالا تو آمدی، ای شعر مجسم، ای نور! به تو سلام می کنم.

همه ستاره های پنج پر فروزان، پیشکش گام های تو؛ شادی رونمای تو، ای عروس ماه های سال!

از دوری تو، تلخی همه دردهای بی کسی و گناه، در من رسوب کرده بود و زیر پوست سوخته من، خاطره مهربانی های خدا، از یاد رفته بود.

اینک ای مطلع لیله قدر!

از این شب که وصال من و تو دست داده، به یمن این آیین و با دیدار تو، آن پرده ها و حجاب ها که آفریده را از آفریدگار دور کرده بود، برداشته شده است و گلریزان تماشاست؛ تماشای حرف های در گلو مانده و واژه های پلاسیده در غربت و تنهایی که حالا با حضور تو، مثل کبوترهای آزاد، به پرواز درآمده است.

سلام بر تو؛

سلامی چو بوی خوش آشنایی!

فرصتی برای صمیمیت دل با گل/محمد کاظم بدرالدین

کتاب رمضان، دستاورد نقره ای روح انسان است.

در پرتو تلاش و مجاهدت های نفس، سپیده باران می شویم از سحرهای «ابوحمزه» از شب های «افتتاح». رمضان، یعنی دریایی در کنار ما، تا دل های غبارآلود را در آن شست وشو دهیم.

رمضان، یعنی باغستانی از عطرهای خدا.

با حلول رمضان، شیرینی سحرهای مناجات، رنگ می گیرد و محبت و قرب، در دل های خشکیده بشر جوانه می زند.

ص:۳۳

باید برای دقیقه های سبز این ماه، نوروزی ترین تبریک ها را فرستاد.

در سرزمین اردیبهشتی رمضان، هر چه هست، خرمی و نشاط است؛ اگر حکمت ها را دریابیم.

اگر بهره هـای معنوی امساک را بـدانیم، چشم های ما تا رمضان دیگر، زیبا می بیننـد و دهان های ما، کلمات خشک دنیا را به کار نمی برند.

رمضان یعنی گشوده شدن درب های رو به قرآن، تشنگی برای دریافت حقایق آسمانی.

گمنام ترین لذت ها در متن این کشف عرفانی جا دارند.

رمضان که می آید، دل ها چون بلبلانِ مست، شیفته گلزار انس می شوند.

رمضان که می آید، خلوتکده های آبی شب، دریاترین غزل ها را می سرایند.

دست ها بوی خوش مفاتیح می دهند و تسبیح.

آسمان، چقدر بر این یاس های نیایش غبطه می خورد.

رمضان، فرصتی است تا دل با گل صمیمی تر باشد.

کلاس خودسازی/حسین امیری

بوی رمضان می آید و من، بی قرار مولایم؛ بی قرار وصیت شهید رمضان.

بوی رمضان، یاد یتیمان را در دل، تازه می کند؛ چنان که داغ علی را در دل یتیمان زنده می کرد.

بوی رمضان می آید و صدایی مدام در گوشم می خواند؛ اللّه اللّه از قرآن! اللّه اللّه از یتیمان؛ باید از خواستن نفسم بگذرم.

رمضان، بوی یاد یتیمان و فقیران و در راه ماندگان می دهد، بوی نمازی از سر نیاز و سرود عاشقانه سحر، بوی ناز معبود و نیاز عابد، بوی شکستن غرور یازده ماه خودبینی.

رمضان می آیـد؛ با کوله باری از تجرد نور می خواهـد بیاموزد که یکی هست و هیچ نیست جز او. می خواهد بگوید اگر سر کلاس خودسازی بنشینی، درمی یابی که عددی جز یک نیست؛ زیرا مصداقی جز یکی نیست.

ص:۳۴

رمضان آمـده تا بگویـد گر تو این انبان زِ نان خالی کنی، گنـج معرفت می شود. آمده تا بگوید دهان از طعام بربند تا خورنده میوه درخت عشق شوی که منادی، دیروقتی است تو را به سوی خدا می خواند و تو در بند طعام و لباسی.

رمضان آمد تا شلاق به تن غفلت بزند و دست نوازش بر سر فطرت کشد؛ شاید غبار از جان برافتد.

رمضان آمده است؛ مثل بهار چمن زارهای احساس.

خوش آمد!

میزبان مهربان/امیر اکبرزاده

از راه می رسـد مهمـانی که ماه هاست انتظارش را می کشـی. از راه چنـدین ماهه ای آمـده است؛ مهمانی که هیـچ با تو غریبه نیست، مهمانی که جز خبرهای خوش، برایت ره توشه ای ندارد؛ ره توشه ای که از سـفر خویش به ارمغان برایت آورده است؛ ارمغانی که جز رسـتگاری نیست؛ رسـتگاری که جز به عهـد ازلی، وعـده داده نشـده است؛ وعده ای که باگوشت و پوست تو آمیخته است بشارتش از ازل تا ابـد. مهمانی آمـده است که تو را نیز به مهمانی نور دعوت کند. رزق آب و آینه برایت آورده است و بشـارت شوق و عشق. مهمانی که ماه هاست در سـفر بود تا راه خانه ات را بیابـد. مهمانی که آگاه است از اشتیاقی که در سینه ات موج می زند.

مهمانی آمده است تا تو را همراه خویش، به مهمانی بزرگ تری ببرد؛ مهمانی که میزبان مهربانی دارد؛ میزبانی که سال هاست او را می شناسـی. از آن لحظه ای که در مراحل تکوین، به میزبانی اش اقرار کردی، از آن دقیقه ای که سـجده بر درگاهش تو را به اوج برد.

میزبـانت بسیار مهربـان است. میزبـانت دری را به روی تو گشوده است تا از آن به مهمانی خاص او راه بیابی، در روزهایی که پیش روست، روزهایی که درهای دوزخ را بسـته اند به روی مؤمنان، روزهایی که حتی خواب در آنها عبادت است، روزهایی که حتی شب هایش روشن تر از روزهای دیگرند، روزهایی که روزهای رستگاری اند.

مهیای سفر شو، همراه مهمانی که آمده است تا تو به بزم الهی قدم بگذاری، بزمی که

ص:۳۵

بزم محبت است؛ آنجا که هیچ بنده ای هیچ مهمانی بر دیگر مقدم نیست.

«بنازم به بزم محبت که آنجا

گدایی به شاهی مقابل نشیند»

این بزم را خداوند، برای تو آماده کرده است تا رستگاری ات را تضمین کند، بزمی که در آن تنها تو هستی که باید سرنوشت خویش را به سمت رستگاری سوق دهی.

مهیای سفر شو...!

سراپا نگاه/رقیه ندیری

و ناگهان پل از هم می گسلد. فرو می افتم با هزار زخم ریز و درشت، میان دره ای که حرارتش، که تاریکی اش، که بادهای سوزانش... .

آه، چه بد جایگاهی است اینجا که قهقهه اهریمنان، به دست و پایم می پیچد! از عمق وجودم فریاد می کشم: «ببخش مرا»، اما حجم صدا در گلویم دفن می شود. من جسم خاکستر شده ام را دوباره به دوش می کشم؛ می ایستم که توان گریختنم نیست. لب های ویرانم، تشنگی ام را جار می زنند. ناگاه، سرب مذاب است که در من می جوشد.

می سوزم، اما نه از آتشی که مرا در برگرفته است، نه از هجوم گرزها و تازیانه ها، نه از سرکشیدن جام های برافروخته حمیم و نه از یورش بادهای مسموم؛ فقط قهر دوست متلاشی ام می کند؛ قهر کسی که مهربانی اش زبانزد هستی است.

این بار، رو به رویش می ایستم. سراپا نگاه، آه می کشم و بعد، ذره ذره می شوم از التماس. آن گاه که نمی دانم پس از چند صد سال، خود را در برهوتی می یابم مچاله و سوخته، تمام تنهایی ام را پلک می زنم. ناگاه، سواری آشنا مرا به نوشیدن کوثر فرا می خواند. از نو آغاز می شوم؛ با نام خداوند بخشاینده مهربان.

فرارویم، دری به سوی نور گشوده می شود.

در باغی قدم می گذارم که پای درختانش، نهرهای شراب و شیر و عسل جاری است. از قصرهای زمرد و یاقوت و مرجان عبور می کنم. در کنار طوبی می ایستم.

شاخه درخت در برابرم سر خم می کند و سیب در دستانم سرخ می شود.

فرشتگان، تکریمم می کنند؛ با همان صداقتی که خدا را در بدو آفرینشم توبیخ کرده بودند. بهشت، آمدنم را به هلهله می نشیند و من صعود می کنم روی بال کسی که جبرئیل را در کنار سدره المنتهی جا گذاشت و بالا رفت. به عرش می رسم.

در برابر خداوندم؛ کسی که آسمان ها و زمین از آن اوست. زبانم بند می آید از این همه شکوه و جلال.

جوشن کبیر/ابراهیم قبله آرباطان

دست برافشانده ام تا از دهان شعله ها و خشم ها رهایی یابم.

از روزنه های شب، بر شانه های خاکستر شده ام، باران اجابت ببار!

من چراغی می خواهم از جنس آفتاب؛ دستی می خواهم به بلندای یک قنوت مستجاب؛ پایی می خواهم به استقامت یک کوه؛ «خلّصنا من النار یا رب».

آشنایم کن به آغاز این شب ها؛ به درک پنجره های لیالی قدر، به تجانس دست ها و آسمان ها.

نشسته ام برای شروعی دوباره.

نشسته ام و پرونده خاکستری ام، زانوانم را بیشتر از همیشه می لرزاند.

من در امتداد لیالی نور نشسته ام و چشم سپرده ام به کلماتی از نور.

«بک یا اللّه».

جوشنی از کلمات کبیر، بر تن روحم می پوشانم و بوی تقدیس فرشتگان را می شنوم که در شب نزول، جاری است.

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

می خواهم دوباره متولد شوم، پا بگیرم از پله های رفیع نیایش، قد بکشم از دست های بلند دعا.

برایم چراغی بیاورید از جنس ماه!

ص:۳۷

برایم توشه ای بیاورید از جنس کلمات استغاثه و تسبیح، می خواهم از زمین، به آسمان پل بزنم.

می خواهم در امتداد شب نجواها، خودم باشم و او. می خواهم کوله باری بگشایم از برگه های سیاه و با دستانی پر از برگه های سپید برگردم.

مرا به رنگ سپید تابان بنویسید. مرا با قلم نور بنویسید!

در کوچه های ایمان/حمید باقریان

با حلول رمضان، بوی عرفان در کوچه های شهر ایمان می پیچد.

فضای روحانی رمضان، فصلی است برای شکوفایی دل های عاشق، دل های تشنه حقیقت.

رمضان، ماه رهایی از فرش، ماه پیوند با عرش، ماه رسیدن به خانه دوست است.

می شود در فضای ملکوتی رمضان تکثیر شد و به «نورٌ علی نور» رسید.

طعم آبی رمضان، آسمانی از عشق را برای عاشقان طریقت به ارمغان می آورد.

در فصل نورانی رمضان، می شود به کانون روشنی از نور رسید. در رمضان می توان در لابه لای گل های توحید، در خانه همیشه روشن خورشید، در همه جای هستی، خدا را احساس کرد.

...و در رمضان، باید دل به دوست سپرد و مجذوب دوست شد.

صدای پای بهار/حسین امیری

صدای پای بهاری دوباره، صدای پای بهاری همیشه می آید.

مدتی است پلکم می پرد؛ شاید خبر از میهمانی عزیز است.

مدتی است دلم برای آمدنش شور می زند.

می آید مثل هر سال؛ وقتی که خسته ایم، وقتی که داریم کهنه می شویم و سنگین و سخت و سربی.

می آید؛ به موقع می آید و هیچ وقت دیر نمی کند؛ با یک بغل گل محمدی راز و نیاز می آید؛ با گل دعای سحر و نسیم دم افطار؛ وقتی از گذر ایام به غفلت می رسیم، وقتی از عبور روزهای تکراری جاده دلمان برف گیر می شود و پاهای مسافر ایمانمان یخ می زند، می آید برای تازه شدن ما.

می گویم مثل بهار؛ چون بهار، بهانه ای برای تازه شدن است. می گویم بهار؛ چون بهار باده نوشان، مستی و فرزانگی است.

می گویم بهار؛ زیرا فصل شکفتن انسان است، چون گل هایی که در دامن کوه های سرسبز به بهانه عبور جویباری عاشق، می رویند.

ص:۳۹

چه مبارک سحری... (ویژه سحرهای ماه مبارک رمضان)

ای نام شکوهمند/مریم سقلاطونی

ای نام شکوهمند(۱)

تشنه ام، باران ها!

تشنه اجابتم، ای رودها!

تشنه رسیدنم، ای دریاها!

اینک منم؛ گردباد آمده در سایبان گوشه نشینان؛

تشنه چشیدن نور.

تشنه حلاوت تسبیح.

بی توشه و برهنه پا آمده ام؛

دور از مزارع گندمزار اجابت؛ دور از دریا... دور از تبسم لایزال خداوند.

اینک منم!

دامن دامن خوشه های گناه

دامن دامن دلتنگی

دامن دامن اندوه

ص:۴۰

۱- . برداشتی آزاد از دعای ویژه سحر ماه مبارک رمضان.

پای بسته در تعلقات زمینی

دل بسته در تعلقات فرومایه

بریده از آسمان

بریده از ریسمان خداوند

دور از سرزمین فرشتگان

اینک منم که آمده ام بخوانمت ای نور!

به آن نام عزیز که خوبانت، هر آن می خوانند.

به آن نام عزیز که دوستانت در این سحرگاه می خوانند.

کوبه درت را می زنم، ای میزبان همیشگی اجابت!

«سبحان من یعلم جوارح القلوب».

ای منزهی که می دانی در قلب من چه گذشته و می گذرد!

ای منزهی که می دانی قلب من برای که تپیده است و می تپد!

ای منزهی که سیطره داری بر تمام قلب های ناآرام... بر تمام قلب های شکسته!

ای منزهی که سیطره داری بر تمام قلب های بیمار، بر تمام قلب های مطمئنه، بر تمام قلب های عاشق!

«سبحانَ من یُحصی عَدَدَ الذّنوب».

ای منزهی که بر تعداد گناهان کوچك و بزرگم احاطه داری!

ای منزهی که هیچ گناهی از تو مخفی نمی ماند!

ای منزهی که لحظه به لحظه گناهانم را ثبت کرده ای!

«سبحان من لایَخفی علیه خافِیَةٌ فی السّموات وَالاَرَضین»

تـو را می خـوانم ای منزهی کـه هیـچ رازی در آسـمان و زمیـن از تـو پوشـیده نمی مانـد و هیـچ حرکـتی، هیـچ اراده ای، هیچ تکاپویی از موجودات، از منظرگاه تو پنهان نخواهد شد!

«سبحان الرَّبِّ الوَدود».

تو را می خوانم ای منزهی که پروردگار منی در هر آن!

تو را می خوانم؛ آن گونه که تو را پاک خوانده اند و بزرگ.

سبحان الفَرد الوِتر

ای بی همتای یکتا!

ای کسی که تنهاترینی!

ای منزهی که به یکتایی تو ایمان آورده ایم و به بی همتایی ات!

«سبحان العظیم الأعظم».

تو را می خوانم، به آن نام بزرگی که کلید تمام قفل های بسته است.

تورا زمزمه می کنم در این سحرگاه روشن بخشایش؛ به نام عزیزت که تمام درهای بسته را به آنی می گشاید.

«سبحان مَن لایَعتَدی علی اهل مَملَکَتِه».

ای منزه مهربان که جهان، به اندازه تمام لحظه هایش نیازمند توست و در پیشگاه تو موجودی نیست که بی نیاز به تو باشد!

تو را زمزمه می کنم.

با آن نام شکوهمندت که مانع عذاب بندگانت می شود.

«سبحان مَن لایؤاخِذُ أهلَ الارضِ بِألوانِ العذاب».

تو را با همین بضاعت کمی که دارم، در این سحرگاه روشن نور، می خوانمت.

سبحانَ الحنّانِ المنّان

سبحان الرّءوفِ الرّحیم

سبحانَ الجبّار الجواد

سبحان الکریم الحلیم

سبحان البصیر العلیم

سبحان البصیر الواسع

تو را ستایش می کنم؛ هنگامی که آسمان به تیرگی می رود و روز، شب می شود و هنگامی که شب در پرده روز پنهان می

شود...!

سبحانکَ... سبحانَک... سبحانکَ

ص:۴۲

من بنده مهرپرورده توام/ نزهت بادی

من بنده مهرپرورده توام(۱)

ای کسی که رحمتت بر غضبت و جمالت بر جلالت پیشی می گیرد.

تو در زبان قدسی خویش فرمودی، هر کس گمانش به من نیکوتر است، من او را بیشتر دوست می دارم.

من چگونه می توانم خوف از توفان جلال و جبروت تو را در دل بپرورانم، در حالی که پیش از آن، کشتی دلم در جذبه دریای لطف و جمال تو کرانه گرفته است؟

من بیش از آنکه از صفات قهریه و جلالیه تو ترسان باشم، از گرداب هولناک گناهان خویش هراسناکم که مرا روز به روز بیشتر در خود فرو می کشد و دست توفیق مرا از دامان توبه، کوتاه می کند.

اگرچه همگان تو را با صفات جمال و جلال می شناسند، اما من همان بنده مهرپرورده و نازآفریده تو هستم که بر من، جز با روی محبت و رحمت نظر نکردی و به غیر از باب فتح و نصر، چیزی نگشودی.

عبودیت من در برابر آستان الوهیت تو چون کودکی است ناآموخته و سر به هوا. چنین طفلی کجا می تواند هیبت و عظمت و جبروت تو را درک کند؟!

آنچه او را به درگاه خانه تو می کشاند، عشق و امید و ستایش و آرزوست که جز با صفت جمال و

رحمت و زیبایی تو، پاسخ نمی پذیرد. کجا دیده ای سرکشی و نادانی کودکی را با غضب و قهر، تأدیب کنند؟

از تو می خوانم که با وجود گناهان و کوتاهی هایم، نگاه ترحم و شفقت خویش را از من بازنگیری!

ص:۴۳

۱- . برداشت آزاد از فرازی از دعای سحر

رسیدن به چشمه های استجابت/مریم سقلاطونی

یا أیّها المُزمِّل!

رسیدن به چشمه های آسمان، مبارکت باد!

یا ایها المزمّل!

چشیدن ذره ذره نور، نوش جانت!

یا ایها المزمّل!

به سفره مهربانی خداوند خوش آمدی!

یا ایها المزمّل

بارش باران و نسیم و آینه بر تو مبارک!

یا ایها المزمّل!

به آغوش گرامی خداوند خوش آمدی!

برخیز و نام پروردگارت را زمزمه کن!

در این سحرگاه رفیع

و در این شهر رستگاری و رحمت.

برخیز و بخوان:

ای آن که هنگام بلا، پناهگاه منی!

ای آن که در دشواری ها فریادرس منی!

... ای آغوش معطرت باز!

ای در خانه ات گشوده! به دعوت تو آمده ام؛

در این ضیافت عاشقانه ای که رو به راه کرده ای،

در این سحرگاه گرامی که روزی همیشگی خوبانت است.

به دعوت تو آمده ام!

الیکَ فَزِعتُ

ص:۴۴

با تمام تعلقاتم؛ دامن دامن اشک آورده ام

و دل شکسته.

انّک سمیعُ الدّعا!

اشک، همه دارایی من است

و دلِ شکسته، هدیه ای ناچیز.

یا من یقبل الیسیر

به سحرگاه گرامی ات آمده ام

با دعوت تو... ای منتهای آرزوی من!

با دعوت تو و کوله باری از توکل

و بی صبرانه منتظرم تا زیر باران فرشتگان هر شبه ات، تا صبح پناه گیرم و زیر آفتاب مهربانی ات، یخ های سنگدلی ام آب شود.

یا من لم یلد و لم یولد...

وقت عطرافشانی رحمت/نزهت بادی

تمام دلخوشی ما در اوقات عمری که به بطالت و غفلت می گذرد، همین چند دقیقه پیش از فجر روزانه ماه رمضان است؛ وقت شریفی که در آن، ملائک صبح و شام در حال عطرافشانی رحمت و خیر و برکت بر سر و روی مؤمنینی هستند که به گفت و گو با معبود خویش دل سپرده اند.

ما را لیاقتی نیست که از اسرار غیبیه سحرهای ماه رمضان، پرده برداری کنیم و به عنایات و کرامات نهفته آن پی ببریم. آنچه از دست کوتاه ما برمی آید، این است که ما نیز به آیین شب زنده داران، دیده از خواب باز گیریم و بسان اولیای خدا، به محراب عبادت پر بگشاییم و به سان آنان با حضرت دوست سخن آغاز کنیم.

آنچه بر زبان حق ائمه اطهار جاری شده است، بر زبان خویش تکرار کنیم تا شاید آن صفات و اسمای حسنا که تمامیت آن در وجود اهل بیت به ظهور رسیده است، در ما نیز

اجلال نزول فرماید و به واسطه دعای آن مقربین عالم ربانی، ابواب عنایت بر روی ما نیز گشوده شود؛ وگرنه ما کجا و آن فرازهای ملکوتی دعای سحر کجا!

اگر به مدد فیض رسان الهی نباشد، کجا می توانیم آن ترنم زیبا و قدسی را بر زبان بیاوریم؟

وقتی تمام دل مشغولی های آدمی به چیزهای حقیر و سخیف دنیوی ختم می شود، درک موضوعات عظیم، از توان وی خارج می گردد؛ مگر آنکه دست توسل به دامان دل آشنایان کلام اللّه بزنیم و قدم جای پای آنها بگذاریم و جان را از جام شیرین و گوارای دعاهای ایشان سیراب سازیم.

سحرهای معهود/نزهت بادی

آیا هنوز بغض پنهانی، در خلوت شب و زمزمه دعای سحر، می تواند مرا بر سفره آمرزشت میهمان کند؟

می دانم دیر آمده ام، اما تأخیر و درنگم را تو نادیده بگیر که جز شرمساری از بدعهدی خویش، دلیل دیگری ندارد.

من به آیین دیرینه سحرهای معهود آمده ام، با زبان اشک و دعا!

از این گوشه تنهایی من تا آن وسعت بی انتهای تو، راهی است که جز به مناجات وقت سحر گشوده نمی شود.

اگر بهانه گفت وگو با تو، خلوت های پرشور سحرهای ماه رمضان است، این دل من و این سوز یاد تو!

چگونه راهزن خواب، چشمانم را برباید، در حالی که نسیم سحر، عطر مناجات با تو را در هوای دل می پراکند و روح را تا بلندای دامنه عشق، بالا می برد.

مرا برای میهمانی تو، همین جانماز کوچک پر از یاس و تسبیح تربت، کربلا بس است و تو را برای پذیرایی از من، همان نگاه سرشار از لطف و مهربانی زیاد است.

کجا جام دل کوچک من می تواند باده عشق تو را تاب بیاورد؟

همین که ساقی با عظمتی چون تو، مجنون خرابه نشینی چون مرا به میکده رحمت خویش راه داده، بر من حقیر لطف فرموده است.

ص:۴۶

پس حال که چنین است، بگذار پای طمع به لطف تو را از گلیم کوچک توفیق خویش درازتر کنم و بگویم خوان کرامت تو آن همه گسترده است که کوچک و بزرگ، خانه زاد دیرینه تواند. تو خود به ما آموختی که از آداب میهمان نوازی به دور است که چون میهمان بر سفره ای بیش از شأن خویش

دست دراز کرد، صاحب نعمت بر او خرده گیرد و دست حاجت او را کوتاه نماید.

ما نیز از تو می خواهیم که آداب میهمان نوازی را در حق ما رعایت فرمایی!

این است مقام عاشق تو...!/مریم سقلاطونی

اینجا ابتدای مهربانی خداوند است، سحرگاه روشن «اللّهم انّی اسئلکَ من بَهائِکَ بِأبْهاهُ و کُلُّ بهائِکَ بَهی».

اینجا سحرگاه باران یکریز استجابت است؛

اینجا آغاز رحمت واسعه نور،

اینجا آغاز سلام و تحیت است.

اینجا آغاز شفافیت و آینه گی

اینجا آغاز صمیمیت و جاودانگی،

اینجا ابتدای مهربانی خداوند است.

و این منم!

دور مانده از چشمه ساران رحمت

غرق در لذات ناچیز زمینی

افتاده در گودال وحشت و تنهایی

با قلبی آکنده از نفاق

و عملی لبریز از ریا

و زبانی سراسر کذب

و چشمی افروخته از خیانت

هذا مقام العائذ بکَ من النار

هذا مقام المستَجیر بکَ من النار

هذا مقام المستغیثُ بکَ من النار

بگذار اولین کسی باشم که به دعوتت پاسخ گفته است!

بگذار اولین کسی باشم که حلاوت مهربانی ات را چشیده است!

بگذار اولین کسی باشم که سر بر شانه های کریمت گذاشته است!

ای خدایی که تمام پنجره هایت را به رویم گشوده ای!

ای خدایی که تمام چشمه هایت را زیر پایم جاری کرده ای!

ای خدایی که از همه سو، به استقبالم آمده ای!

هذا مقام الخائف المستجیر

این است حال کسی که این روزها به تو رسیده است.

این است حال کسی که دور مانده بود از هفت شهر مهربانی تو

این است حال کسی که خودش را باخته بود... خودش را گم کرده بود...

خودش را کشته بود... خودش را ذره ذره پامال وسوسه های شیطانی خویش کرده بود.

این است حال نزار کسی که اینک گرمای محبت تو، یخ های انباشته در درونش را ذوب کرده است.

این است حال کسی که آواره بود، هراسان بود؛ حال کسی که در گناه مسکن داشت، حال کسی که غرق در لذات زمین بود، حال کسی که گناه مغرورش کرده بود و حال کسی که تو را تازه یافته است؛ در این سحرگاه، در این لحظه های توبه و استجابت.

حال کسی که تازه دریا را یافته است، حال کسی که تازه خودش را یافته است، حال کسی که تازه به لبخند خداوند رسیده است، حال کسی که به لذت آسمانی رسیده است، حال کسی که جز تو کسی را ناجی نمی داند.

هذا مقام الغریب الغریق...

یک فرصت دیگر / نزهت بادی

یک فرصت دیگر(۱)

من در حالی روی نیاز به قبله راز تو چرخانده ام که ستاره امید در ظلمتکده دلم افول کرده و دست طمع در آستین شرمساری ام کوتاه شده و پای بازگشت به سوی تو، در گل بدعهدی خویش مانده است.

با کدامین زبان عجز و التماس از تو طلب بخشایش کنم که از فرط توبه های دروغین، به لکنت مبتلا شده است!

برای توسل به دامان عفوت، چیزی ندارم که نزد تو، گوهر به یغما رفته آبرویم را باز خَرَد.

چگونه می توانم از تو طلب مغفرت و آمرزش نمایم؛ در حالی که روز به روز، بر خانه خطاکاری ام آجری بیشتر افزودم و بنیان گناه را در دلم محکم تر نمودم.

با کدام وسیله از دریاهای توفانی سرگشتگی خویش، به کرانه آرامش و مهربانی تو راه یابم، در صورتی که تمام پل های میانمان را خراب کرده ام و هیچ دستاویزی ندارم تا از غرق شدنم در گرداب تنهایی نجاتم دهد.

پیش از آنکه تو بخواهی بر سیاهی نامه اعمالم مهر باطل بزنی و مرا از خود برانی، من در پیشگاهت اعتراف می کنم که هیچ کس به اندازه من از اعمال خویش پشیمان نیست و از گذشته خود اظهار ندامت نمی کند.

آیا تو روا می داری که بنده ای از همه جا رانده و در راه مانده، از درگاه کرامت تو نیز دست خالی بازگردد؟

اگر تو عذر او را نپذیری و در آغوش لطف خود پناهش ندهی، این محروم دورافتاده، دیگر به کدامین آستان رجوع کند که بر او ترحم نمایند و راهش دهند.

پس تو را به مهربانی ستایش شده ات سوگند! بار دیگر به من مجال توبه عنایت فرما و در رحمت را به رویم بگشا! امید است که این مرتبه، رضایت و خشنودی تو حاصل شود.

ص:۴۹

۱- . برداشتی آزاد از دعای ابوحمزه ثمالی.

امضای پیمان منع آزمایش های هسته ای توسط ایران

اشاره

سه شنبه

۴ مهر ۱۳۸۵

۲ رمضان

۱۴۲۷

Sep . ۲۶ . ۲۰۰۶

برگه های سرنوشت/عباس محمدی

رهاتر از تمام پرنده هایی که در آستانه خورشید پرواز می کنند و باشکوه تر از غرور تمام عقابان مرگ، درختان را منکر می شویم. درخت هایی که سال ها عاشقانه زندگی کرده اند و مهربانی در ریشه هایشان بالیدن گرفته است. برگه های کوچک سرنوشت را امضا می کنیم تا باغچه های کوچک را ناگهان ترین پاییزها به مرگ دعوت نکند. جهان در آستانه جهانی شدن ایستاده است. خیابان های بی سرانجامی و سلطه خواه، کوچه های فقیر را در هم می فشارند.

ما ایستاده ایم تا روز فراگیر شود و امضا می کنیم این برگه های سرنوشت را تا سرنوشت هیچ حنجره ای را اکسیژن های مسموم رقم نزنند. امضا می کنیم تا دیگر هیروشیما و ناکازاکی ها در کسری از ثانیه تلی از خاکستر نشوند.

ایران، برگه های قرار داد را یکی پس از دیگری امضا می کند، تا دیگر خواب های هیچ کودکی آشفته نباشد. امضا می کند تا شرق در دهان بمب های وحشی صاحبان ثروت

ص:۵۰

غرب، تکه تکه نشود. امضای ما نشانه این است که با هیچ کس سر جنگ نداریم و اگر عاشقانه در تلاش تولید انرژی هسته ای هستیم به فکر آسایش جهان و جهانیانیم نه سلطه بر آن؛ که اگر غیر از این بود، مثل تمام همان هایی که دم از دموکراسی می زنند پشت پا می زدیم به هر چه انسانیت و عدالت و مردم سالاری است و هر چه را که می خواستیم مثل خودشان پشت پنهان ترین دیوارها به اسم حمایت از همان جهانی که هر روز به آتش می کشند تولید می کردیم. اما ما آمدیم تا صداقتمان را به تمام جهان نشان دهیم. امضا می کنیم چرا که خود، زخم های دور و نزدیک سال های پشت سر را بارها و بارها تجربه کرده ایم.

ص:۵۱

روز جهانی جهانگردی

اشاره

چهارشنبه

۵ مهر ۱۳۸۵

۳ رمضان

۱۴۲۷

Sep . ۲۷ . ۲۰۰۶

به دنبال خورشید/حمیده رضایی

قل سیروا فی الارض... .

کفش هـایت را جاده ها به دنبال می برنـد. چشم هایت را گشوده ای و تاریـخ از لابه لای پلک های متحیرت رژه می رود. هر گوشه از خاک صدایت می زند.

به جاده ها زده ای. خاک، زیر پایت گسترده است و زمین با تو می چرخد.

کوله بارت را بر دوش انـداخته ای و از رکود خارج شـده ای. دسـتت را به زاویه های زمان گرفته ای و بلنـد شـده ای تا چشـم هایت خوب ببیند آنچه راکه مثل توفان، بر خاک گذشته است.

جهـان، در یـک قـدمی ات می چرخـد. چشـمان عبرتت را از غبار می شویی. زمان، چون رودخانه ای طغیان زده از سـرت می گذرد.

چون ذره ای متحیر به دنبال خورشید، راه افتاده ای. گام در فراز و فرود راه نهاده ای تا خوب حس کنی.

چشم هایت را باز کرده ای تا از تاریخ عقب نمانی.

ص:۵۲

خاک را زیر گام هایت گرفته ای تا از هوای نفس گیر دیوارها و حصارها رها شوی.

چشم هایت را رو به اعجاب جهان گشوده ای.

گام هایت را برداشته ای و به راه زده ای. حس می کنی از صدای نفس های زمان سرشار شده ای.

پای هر تپه زخم و تاول سال های فراموش شده، پای هر کوه، کورانِ حوادث و زیر هر درخت، لبخندهای پرپر شده را می بینی. بی درنگ، می گذری و بر دامن دنیا رها می شوی.

تاریخی لبریز از عشق.../عباس محمدی

به بهانه باران، سر می کشی از پشت شیشه های هفت رنگ خانه های هزار ساله ای که خاطرات دیروزهای تلخ و شیرینشان، قصه های شب نشینی هایمان شده است؛ خانه هایی که دیوارهایش اگر زبان وا کنند، هزار سال سرنوشت را تاریخ می کنند؛ تاریخی لبریز از خیانت و بی مهری، سال هایی که پر بودند از بوی خون و خیانت و عشق و جانبازی.

به بناهای تاریخی که پا می گذاری، دیوارها و ستون ها و سرستون ها و شکوه باستانی، تو را با خود می برد تا سال های پیش؛ سال هایی که در خواب هم ندیده ای.

کتاب تاریخ پیش رویت، برگ برگ ورق می خورد. خود را در روز قتل عام نیشابور می بینی؛ روزی که عشق را در سینه عطار، با خنجرهای جهل و کینه و ناآگاهی دفن کردند.

پلک که می بندی، در باغ توس، روزهای سراسر غم زده و لبریز از بی مهری سلطان محمود را می بینی و شکوه بزرگ شاعر ایران زمین، «فردوسی» پارسی سرا را.

به تخت جمشید که می روی، شکوه و شکوه مندی سال های پر از غرور و افتخار ایران زمین، باعث می شود که احساس غرور و افتخار کنی.

به خود می بالی. دوست داری در مسجد شیخ لطف اللّه اصفهان، اذان بگویی تا جهان را از خواب غفلت بیدار کنی و بر ایوان «عالی قاپو» بایستی و پرنده های آشیان گم کرده را به شانه ات دعوت می کنی. دوست داری تا با «سی و سه پل» هر روز صبح زود، خاطرات

کهنه سال های دور و دراز زاینده رود را مرور کنی. دوست داری آهسته تر از خواب رودها و جوی های جاری، آرام آرام در سرداب های یزد و حوض های باشکوه «چهل ستون» و آرامش مواج «ایل گلی» تبریز و آب های روان «باغ فین» «زندگی» را مرور.

چه حسی دارد در روزهای دیر و کوچه های باستانی، هم قدم شدن با تاریخ و پیشینیانی که سال ها آرزوی دیدنشان را داشته ای!

کاش می شد تمام تاریخ را در همین بناهای باستانی جا مانده، با ترانه های عاشقانه قدم بزنم!

ص:۵۴

روز آتش نشانی و ایمنی

اشاره

جمعه

۷ مهر ۱۳۸۵

۵ رمضان

۱۴۲۷

Sep . ۲۹ . ۲۰۰۶

فرشته نجات/عباس محمدی

شعله هـای سـرکش و خشـمگین و سوزان را فرو می نشـانی با دنیایی از دلهره. همه روز و شـبت را با آتش، پنجه می افکنی تا هیچ خانواده ای، شبی را بی خانه پلک نبندد.

پیشانی تو را می بوسم که خط های سرنوشت بسیاری از انسان ها به پیشانی تو گره خورده است.

سرنوشت های سوخته را با ابرهای عشق، به بهار پیوند می زنی و هر کجا که قدم می گذاری، امید

جوانه می زند.

تو می توانی عشق و امید را از زیر انبوهی از خاکستر بیرون بکشی و آسمان آبی را به پنجره های دود گرفته نشان بدهی.

دست های تو، نشانه آخرین ثانیه های ناامیدی اند و لبخندت، آغاز زندگی و شروعی دوباره است.

تنها دشمنی که می شناسی، آتشی است که چشم به خاکستر کردن خانه امید دیگران دلبسته است.

تو مهربان ترین آشنایی هستی که به یاری امیدهایی می شتابی که تا خاکستر شدن، زمانی بیش، فاصله ندارند.

ص:۵۵

سرنوشت خانه های بزرگ به دست های کوچک تو گره خورده است. ثانیه ای نمی توان به شعله های سرکش آتش اندیشید؛ وقتی که نامی از تو نباشد.

خوب می دانم که هیچ شبی، بی دلهره و اضطراب پشت سر نگذاشته ای. شب هایت را پاس می داری تا خواب شهر، به آرامش بگذرد. پشت پلک های تو آرامش جریان دارد. تو از هزاران فرشته نجات زمین این شهرهای دور و نزدیکی که من می شناسم.

همیشه باشی تا آتش، خاکسترنشین شود.

در لحظه های اتفاق/حمیده رضایی

از درون گر گرفته ای. دستانت، راز سرشار رودخانه های جاری است. چون دریا موج می زنی و در خویش نمی گنجی.

بلندتر از شعله ها قد کشیده ای.

فراموش کرده ای ثانیه هایت را. بی تابی اتفاق را تاب نمی آوری.

می روی و تمام رودهای جهان، به قامت تو اقتدا می کنند.

می دوی و میان دود و خاکستر گم می شوی.

همه چیز، دور و برت زبانه می کشد. خشم کهنسال شعله های ناگهان، روبه رویت می پیچد. از خود می گذری تا دست های مهربانت، تلخی سوزان حادثه را در هم بریزد.

زلال، چون آب ایستاده ای و حادثه تو را نمی سوزاند.

بی کمک دست های تو، روزهای گداخته مان نمی گذرد، وقتی اتفاق بی هنگام، قصد درهم پیچیدن زندگی مان را دارد.

روزهایت می گذرد و به هیچ چیز فکر نمی کنی جز لبخندهای سوخته ای که از لابه لای دود و آتش بیرون می کشی.

به هیچ چیز نمی اندیشی، جز نگاه های ملتمسی که فریاد می زنند و جز تو هیچ کس را یارای کمک نیست.

روزهایت می گذرند و تو چون شمع می سوزی.

ص:۵۶

راز فداکاری ات، دهان به دهان می چرخد.

شهر به تو می بالد.

وقتی شعله در شعله می پیچد، به هیچ چیز نمی اندیشی؛ مگر آن سوی آتش.

زلال دست های مهربانت، راز آرامش لحظه هایی است که شعله ورند و عصیانگر، اگر نباشی.

بزرگمرد!

دست بر شقیقه هایت گذاشته ای و خواب از تو می گریزد. به عقربه های ساعت خیره شده ای و نگاه می کنی آن سوی حادثه هایی را که آرزو می کنی هیچ گاه رخ ندهند.

ص:۵۷

روز جهانی ناشنوایان

اشاره

شنبه

۸ مهر ۱۳۸۵

۶ رمضان

۱۴۲۷

Sep . ۳۰ . ۲۰۰۶

تا افق های دور/عباس محمدی

سلام که می کنمت، با لبخندی از جنس شکوفه های بهاری، لب های لرزانت را تکان می دهی.

صدایت بوی مهربان ترین باران های بهاری را می دهد.

سرنوشت تو را از خطوط رنجور پیشانی ات به راحتی می توان حدس زد.

صدایم را نمی شنوی، اما از تکان لب هایم، اندوه خفته در سینه ام را می خوانی.

تمام ترانه ها دوست دارند عاشقانه تر از همه پرنده ها بر لب های مهربانت آشیانه کنند.

لب که می زنی، به کلمات جان می دهی و با تکان دست هایت، کلمات پرنده می شوند و پر می کشند

تا اعماق جان خسته ما آشیان کنند.

تو کلمات را نمی شنوی، اما می بینی، مثل همه پرنده هایی که بر درختان و سیم های برق دیده ای.

کلمات برای تو صدا نمی شوند؛ پرنده می شوند و پر می کشند در آسمان مهربان چشم هایت.

نه تنها با دهانت، که با دو دست صمیمی ات حرف می زنی؛ گویاتر از تمام زبان ها و دهان هایی که آلوده کلماتند.

ص:۵۸

واژه های تو مقدس ترین واژه هایی اند که بودن را برای ما شیرین تر می کنند؛ واژه هایی مقدس که زندگی را یادآوری می کنند به ما، واژه های مقدسی که عشق را دوباره به یادمان می آورند، این کیمیای گم شده را، این اکسیر شفابخش را.

واژه های تو از جنس واژه های ما نیستند؛ همان طور که آوای تو از جنس صداهای خسته ما نیست.

واژه های تو و طنین صدایت از جنس عشق است؛ عشقی مقدس تر از عاشقانه های تمام شاعرانی که من می شناسم. آوای تو، زیباترین شعری است که من شنیده ام و طنین صدایت، گرم تر از صدای نسیم در دامنه کوه های سبز است.

کاش صدای ما هم طنین پاکی واژه های تو را می آموخت و چشم هایمان، امتداد نگاه گرم تو را تا افق های دور، دنبال می کرد! کاش می توانستیم ما هم مثل تو پرنده بودن را تجربه کنیم!

به چشم های من نگاه کن!/سید حسین ذاکرزاده

به دست های من نگاه کن! به این کلام اشاره و نشانه. چه می فهمی از این لب خوانی پررمز؟ چه می شنوی از این سکوت پرهیاهو؟ مرا چگونه می بینی؛ موجودی که برای هم کلام شدن با تو چیزی کم دارد؟ کسی که چون هوا مزه حرف هایش را نچشیده، به دنیا چیزی مدیون است یا اینکه دنیا به او؟ کسی که چون حرفی نمی زند؛ گفتن و نگفتنش با هم فرقی ندارند؟ کسی که چون طنین صدایش را خود نمی شنود، حرف های دیگران را هم نمی شنود؟

به چشم های من نگاه کن؛ به عمق آرامشی که در انتهای آن موج نمی زند. به لهجه صمیمی و صادقی که دارد. مگر باید هر حرفی را با کلام زد؟ اصلاً مگر باید هر حرفی را زد؟ حرفی که بشکند آینه دلی را حرفی که غرق کند زورق امید کسی را، حرفی که بخشکاند غنچه لبخند روی لبی را، پس دل چه کاره است؟

نگاه و اشاره و سکوت چه؟ سکوتی که از هر فریادی بلندتر است و نگاهی که از هر جمله ای

رساتر.

ص:۵۹

مرا این طور نگاه نکن. من از تو چیزی کم ندارم؛ شاید فقط کلمات ما با هم متفاوت باشند یا شاید لهجه های مان. به هر حال من که احساس کاستی ندارم؛ تو چه؟

نجوای خاموش/ابراهیم قبله آرباطان

نگاهت، فریاد می زند کلماتی از جنس ترانه و تصنیف را.

نگاهت، فریاد می زند سکوت شناورت را در بادها و نسیم ها.

خاموشی در تو راهی ندارد؛ که موسیقی سکوت تو، نجوای جاری لحظه هاست.

فریاد خاموش تو را باد، دست به دست می برد و می سپارد به هوای تازه آسمان.

تو جهانت را در تابلوی آرامش نقاشی می کنی. رنگ های دلت را برمی داری و می پاشی به پیکره تابلو و تابلو با تو سرگرم گفت وگو می شود.

سر می گذاری بر شانه های سکوت و من فریاد می زنم خودم را بر دریچه های کلمات.

واژه ها، محدودتر از آنند که مرا دریابند.

تو سکوتت را می کوبی بر تلاطم دریاها و زمزمه درخت ها. دریا، دست هایت را می گیرد و در آرامش دست هایش می گذارد.

درخت ها، سکوت تو را در زمزمه برگ هایشان تلاوت می کنند. تو تن می سپاری به آرامش دلخواه ابرها؛ آنجا که روح تو را دست به دست می برند و به خورشید می سپارند.

تو آغاز متفاوت تولدی هستی که دنیایت را با تیک تاک ساعت ها تنظیم نمی کنی. تو لحظه هایت را با ساعت قلبت تنظیم می کنی.

تو آرامش ساحل ها را با خود داری و آرامش جهان تو را، صداها و فریادها به هم نمی زند.

تو در دنیایی زندگی می کنی که صداها، رنگ دیگری دارند؛ رنگی شبیه یک حس تازه.

تو خدا را با نگاهت فریاد می زنی. تو با نگاهت با خدا سرگرم گفت وگو می شوی.

...و من در سکوت، فریاد درخت ها و نجوای شبانه مرغان ترانه خوان را شنیدم که برایت می خواندند و تو لبخند می زدی. سکوت، لبریز شد از تو و تو با آیه های سکوت، سرگرم گفت وگو شدی و خدا صدای تو را شنید.

وفات حضرت ابوطالب، عموی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله

اشاره

یکشنبه

۹ مهر ۱۳۸۵

۷ رمضان

۱۴۲۷

Oct . ۱ . ۲۰۰۶

گهواره گرم مهر تو/مصطفی پورنجاتی

وقتی پدر و پدربزرگ به سفری ابدی رفتند و دست محبتشان دیگر نمی توانست بر سر او باشد، گرمای دست تو بود که امید می بخشید.

برخاستی. راست ایستادی و چونان سپیدارهای بلند، پدرانه، محمد صلی الله علیه و آله را وقتی که هشت ساله بود، پاس داشتی؛ مباد که از هجوم سایه ها بیمناک شود!

وقتی تیزی دندان گرازها در انتهای شب تار، خواب فرشته های رؤیایش را تب دار می کرد، تو طلسم راستین ترس هایش شدی و برقِ زهرآگین شمشیرهایشان را فرو نشاندی.

ای گاهواره گرم مهر محمد! وقتی دژخیمان سیاه پوش، آن همه پایمردی ات را خیره مانده بودند، چه یأس آور شدی آن هم قسم شدگان برای شکستنِ الهه ناهید و مهر را! صدای نفس نفسِ خستگی شان را هنوز می شنوم.

هنوز آواز محمد در گوش زمان است؛ وقتی که از حکایت ماندنش در راه پر خار روشنگری پرسیدی و او حماسه سترگ خویش را نه خطاب به تو، که به همه تردیدزدگان روزگارت سرود:

«اگر خورشید را در دست راستم و ماه را در دست چپم نهند، از فراخواندن دست نمی کشم».

ص:۶۱

و تو که پیش از این سرود حماسی، کتاب عزم او را از نگاه بلند و استوارش خوانده بودی، آینه دارِ اراده اش شدی.

حالا که رفته ای، محمد صلی الله علیه و آله مانده است با مرثیه چلچله ها و ساقه سبز گیاهی در هجوم تندبادها، تنهای تنها.

این خانه، بی حضور سیب های معطر حرف های تو، چه بی رونق شده است!

به کدام سو برود گام های جویای تو و چگونه غریبی نکند شهروند مهربانی تو، ابوطالب!

پدر مهربان مکه/عباس محمدی

هوای شرجی شهر، نفس کشیدن را مشکل می کند. در هیچ کجای شهر، دیگر پناهی نخواهد بود وقتی تو رخت بسته ای.

سایه های دیوارها بلندتر شده اند و غصه ها بی شک از امروز طولانی تر از پیش خواهند شد.

حق دارد بهار، اگر از باغ های این شهر نگذرد؛ حالا که اشک، تنها همدم چشم هایمان شده است!

چگونه می شود باور کرد این دیوارها و این کوچه ها دیگر بوی مهربانی پدری چون تو را حس نخواهند کرد؟

مگر مکه می تواند دوری تو را تاب بیاورد؟ تو آفتاب را به مکه معرفی کردی؛ در برابر ابرهای جهل ایستادی تا سایه خورشید نشوند و روزهای آفتابی اسلام محمدی را تیره نکنند.

چقدر زود است تنها شدن محمد صلی الله علیه و آله!

هنوز باید باشی و یاری اش کنی.

پدر مهربان مکه! خاک، دل نگران رفتنت، بر خویش می لرزد.

مگذار شب های شهر، بی ستاره تر از پیش شوند.

تو ماه مهربان قریشی که آفتاب را به تاریکی شان نشان دادی. چگونه این پنجره ها باور کنند که دیگر غبار قدم های ابوطالب علیه السلام، توتیای چشم هایشان نخواهد شد؟

ص:۶۲

هنوز باید باشی تا محمد صلی الله علیه و آله، غم نداشتن پدر را در کنار مهربانی های عمویش سبک کند.

مخواه که آفتاب چهره دو خورشید، با رفتنت گرفته شود! مخواه بعد از این، بوی مهربانی ات، تنها از خواب های پریشان مکه بگذرد!

تو هنوز باید باشی و رسالت فرزند برادرت را فریاد بزنی.

تو هنوز باید پدری کنی تا روزهای نیامده، طعم یتیمی نکشند! باید تو باشی تا آفتاب، با کوله باری از اندوه، طلوع نکند.

اگر تو نباشی، لبخندهای علی علیه السلام، در اندوه های بسیارش محو خواهند شد و اشک هایش، آبشارها را شرمگین خواهند کرد.

بعد از تو، خاک، از تمام بهارهای جاودان دل می کند و بهارها، بین دو خواب زمستانی، به فراموشی سپرده می شوند.

کاش یک بار دیگر، صدای قدم هایت، در کوچه های دل نگران مکه می پیچید تا شهر، برای همیشه به خوابی ابدی فرو رود! کاش... .

تو افتخار کعبه ای!/امیر اکبرزاده

پیامبر نه ماه را می خواهد، نه خورشید را؛ وقتی تو در کنارش قدم برمی داری. تو کوهی هستی که قلب پیامبر بر آن تکیه می دهد.

آبروی عرب در دستان توست و چهره توست. آن سیمایی که عرب را مفتخر می کند به عرب بودن.

ابوطالب، نامی است که حتی رمل های داغ بیابان های حجاز، با افتخار بر لب می آورندش، نامی است که رسول اللّه، از شنیدنش جان تازه در رگ هایش دمیده می شود.

تو پشت و پناه پیامبر در سخت ترین لحظات تبلیغ اسلام بودی.

آن گاه که سنگ حادثه ها، پیشانی بلیغ اسلام را هدف گرفت، تو بودی که سینه سپر کردی در برابر تهاجم بی وقفه جاهلان کوردل. آن گاه که خاکستر، سر و روی اسلام ناب را خدشه دار می کرد، تو بودی که چون چتری آسمانی، آن را زیر پر و بال خویش

می گرفتی. آن گاه که شمشیرهای جهالت، قصد جان خورشید اسلام را کردند، تنها تو بودی که بر درگاه حادثه ها ایستادی تا زخمی بر تن اسلام نیفتد.

تو در شعب هم همراه اسلام قدم برمی داشتی بر ریگ های داغ؛ بر رمل های مذاب؛ تو بودی که اسلام، با حمایت های بی دریغ و حمایت های معنوی ات، قد علم کرد در برابر تندباد حوادث.

بادهای مخالف از هر سو به سمت نهال نو پای محمدی وزیدند و تو یک تنه، در برابر تهاجم سهمگین توفان ها ایستادی.

پیامبر، نه ماه را می خواهد، نه خورشید را؛ وقتی تو - ابوطالب - کنارش قدم برمی داری.

اما دریغ که گاه سفر رسیده است و تو، پا در جاده رفتن گذاشته ای! تو از همان آغاز رسیده بودی.

پشتیبان معنوی اسلام! این کودک نوپا - اسلام - تو را طلب می کند. کعبه، هنوز ضرباهنگ گام هایت را زمزمه می کند؛ تو افتخار کعبه ای، تو فخر اسلامی و پشت و پناه محمد صلی الله علیه و آله. روزهای سختی بی تو در آستانه رسیدن ایستاده اند. دامن نکش از دست آسمان ها و رو نکش در دامان خاک. تو چون کوه در برابر آنها ایستاده بودی و اکنون که رخت بر بسته ای، لبخندی بر لبان آنان نقش بسته است و اشک های مدام، از چشمان رسول اللّه و اسلام جاری است.

پیامبر تا تو را داشت و مأموریت الهی پیش رویش بود، نه ماه را می خواست و نه خورشید را...

ص:۶۴

وفات حضرت خدیجه علیهاالسلام

اشاره

چهارشنبه

۱۲ مهر ۱۳۸۵

۱۰ رمضان

۱۴۲۷

Oct . ۴ . ۲۰۰۶

زنی به معنای فداکاری/نزهت بادی

اکنون، سایه سار صدای تو جای دیگری است؛ اما سوگواری خلوتت نیز خالی از سنگ و ستاره نبود.

سنگ، هدیه سرسلامتی همان کسانی بود که پیش از این نیز، سر مرا شکسته بودند و دل تو را، و ستاره، مهریه چشم های دختر کوچکت که نگاه گرم و آرام بخش تو را به یادم می آورد.

تو نیستی تا شب تنهایی مرا با چراغ بی خوابی هایت روشن کنی، اما تاریکی و سیاهی و بغض، بی قراری که پناهی نمی یابد، هست!

تو نیستی تا عطر حضور گرمابخشت، خانه کوچکم را به پهنای آسمان، وسعت بخشد، اما هوای مسموم کینه و دشنام و تهمت، در حوالی احوال من هست.

اگر دستان کوچک فاطمه علیهاالسلام عزیزم می گذاشت، چشم هایم در یادت جز به گریستن باز نمی شد. تنهایی و بی کسی رسول اللّه صلی الله علیه و آله را هم اگر فاطمه اش علیهاالسلام مرهم بنهد، از این پس، اسلام، غربت خویش را بر کدامین شانه های استقامت بنهد؟ هنوز زهرای مهربانم، کوچک تر از آن است که بار مظلومیت دین را بر دوش کشد. وقتش که برسد، او نیز در راه حفظ و ثبات اسلام موی به سپیدی می نشاند و قامت به خمیدگی. زیرا که این دختر مهربان، از دامان مهر و

شکیبایی تو برخاسته است؛ گویی تمام آن ایثارها و مقاومت ها که از تو سر زد، در وجود او برنشست. با وجود این، جایت در قلب من و کنار اسلام خالی است!

مگر می توان از یاد برد که تو، آن گاه به یاری من شتافتی و با من، نه عهد و پیمان زناشویی که بیعت دینی بستی، که مردانگی و فتوت و آزادگی در نطفه مردان خفه شده بود و شجاعت و ایثار در

وجودشان مرده بود.

مگر می توان فراموش کرد که تو بعد از علی مرتضی علیه السلام، نخستین کسی بودی که بر حقانیت من شهادت دادی و رسالت مرا باور کردی؟!

کجا زنی را می توان یافت که تمام اندوخته هایش از دنیا را وقف آخرتی کند که دیگر مردمان آن را شعر و افسانه می خواندند؟!

کجا تاجری را دیده ایم که تمام سرمایه هایش از مال و خاندان و شهرت و اعتبار خویش را رها کند و در عوض آن، مهر پیامبری را بخرد که جز غم مهجوری و غریبی، ارمغان دیگری برایش نخواهد داشت.

بی جهت نیست که تو محبوبه دو دنیای منی!

دلدار رسول/روح اللّه حبیبیان

کوچه پس کوچه های دلگیر مدینه را با پای دل می پویی. خاطرت، با مهر بزرگ بانویی آمیخته است؛ «خدیجه».

با پای شوق، در کوچه های تاریخ قدم می زنی و نشان از دوستان دیرین خدیجه می گیری؛ تو را به منزل پیرزنی به نام «اسماء بنت یزید» دعوت می کنند. دق الباب می کنی و پای سفره خاطرات پیرزن نورانی می نشینی و می پرسی و می شنوی و چه خاطرات تلخ و شیرینی...!

می پرسی پیامبر، چقدر به خدیجه علاقه مند بود؟ پیرزن سکوت می کند و به دوردست خیره می شود؛ انگار نسیم خاطره ای پرده های دلش را می لرزاند و گوشه چشمانش را نمناک می کند.

آهسته لب می گشاید: «روزهای آخر عمر خدیجه، خدمت او رفتم؛ دیدم سخت محزون است و اشک می ریزد. به او گفتم: خدیجه! چرا گریانی در حالی که از بهترین یاران رسول خدا بودی و هر چه داشتی در راه دین خدا نثار کردی؟

خدیجه پاسخ داد: به حال خود نمی گریم! به حال دخترم فاطمه می گریم که پس از من چه می کند. خصوصا در شب زفافش که باید مادر یار و یاورش باشد، مرا در کنار ندارد...

من گفتم: غمگین مباش! من در پیش خداوند با تو عهد می بندم که اگر زنده بودم، در شب زفاف و عروسی فاطمه، وظیفه مادری را به جای تو در حقش به انجام برسانم؛ خاطر خدیجه آرام گرفت...

سال ها بعد، در شب ازدواج فاطمه پس از اطعام و جشن، پیامبر همه زنان مهاجر و انصار را فرمود

تا به خانه هایشان بروند. آن گاه تا نگاهش به من افتاد، پرسید: مگر نشنیدی گفته ام را؟ عرض کردم: چرا یا رسول اللّه، اما من با خدیجه عهد بستم این شب را برای یاری و همراهی در کنار فاطمه بمانم و ماجرایم با خدیجه را با او در میان گذاشتم.

با شنیدن نام خدیجه، اشک در چشمان پیامبر حلقه زد و حضرت شروع به گریستن کرد. به من فرمود: «تو را به خدا قسم، آیا تو به خاطر عهدی که با «خدیجه» داشتی، اینجا ماندی؟ عرض کردم: آری یا رسول اللّه.

پیامبر در حق من دعا فرمود و شادمان شد و این گوشه ای از عشق پیامبر به خدیجه بود...».

و تو در تمام زمان بازگشت از این سفر به اعماق تاریخ، غرق در عظمت و شکوه زنی می مانی که اشرف مخلوقات عالم را این چنین دلبسته خود کرد.

آینه دار آفتاب/مصطفی پورنجاتی

بال های سنگین فرشته وحی بر دوش محمد صلی الله علیه و آله فرود می آمد، تاب و توانش می زدود و اضطراب و خستگی اش می فزود، پس آن گاه تو با حضورت، حریری گسترده می شدی بر شقایق زارِ سرخ التهاب های روان او.

از همان روز که آخرین روایت گر بی انتهایی، آینه دار آفتاب شد، تو نخستین بودی در دفتر ایمان آوردگان و دل دادگان.

ص:۶۷

آن گاه که جاهلان و تیره اندیشان، از شنیدن نام «زن» ابرو در هم می کشیدند و تلخی می کردند، تو با آن همه دور اندیشی و بزرگواری و توانگری و تدبیر، واژه «زن» را در سطرهای کتاب ذهنیت مردمان نشاندی.

گاه می اندیشم جز رود روان هم نشینی با تو، خنکا و طراوت کدام باران بهاری می توانست غبار ملال و سایه بی پناهی را از شیشه نازک احساس محمد صلی الله علیه و آله فراری دهد؟

شعب ابوطالب، هنوز از خاطره حماسه تو سرشار است؛ همان کارزار ایمان آوردگان با صخره زار سترگ مصیبت ها و محرومیت ها را می گویم. آنجا و در آن دریای توفانی و موج های بیم و گرداب های تاریک تنهایی، تو در شط خروشان و خشمگین ایستاده مردان، ملازم و همدم پیامبر خدا شدی.

اگر نبود رویش پروانه های شادمان و زیبای حضور تو، چه بسا سوره کوثر از فرود در دیار اندوهگین اعراب، سر باز می زد.

حالا ـ که رفته ای، این رفتار نورانی و لرزان ستارگان است که در یکدست بی روزن شب، با محمد صلی الله علیه و آله هم کلامی می کند.

بعد از تو.../عباس محمدی

بعد از تو، ستاره های خانه پیامبر کم سو شدند.

آینه ها در غبار، به فراموشی رسیدند و مهربانی اشک شد.

عطر خوش بودنت، هنوز از دیوارهای خانه برمی خیزد و مهربانی ات هنوز در آینه لبخند می زند.

هر طرف خانه که قدم می گذارد، چهره آشنای تو پدیدار می شود.

هر صبح، در این خانه، آفتاب با مهربانی های تو طلوع کرده و عشق، با عطر نفس های تو جوانه زده بود. حالا خزان در آستانه در ایستاده است تا غربت، اتاق های پر از مهربانی تو را محاصره کند.

بی شک، بعد از تو غریب ترین مرد قریش، محمد صلی الله علیه و آله خواهد بود.

ص:۶۸

تو آمدی تا هم قدم و هم شانه شوی برای آخرین و والاترین پیامبران.

آمدی تا ستاره ها، لبخندهایت را رصد کنند و کوچه ها، عطر قدم هایت را نفس بکشند.

بعد از رفتن تو، دوباره گرد یتیمی، چهره معصومانه محمد صلی الله علیه و آله را می پوشاند و غربت و تنهایی، بی درنگ او را در آغوش می کشد.

این روزها، روزهای دیرگذرند؛ روزهایی که تلخ می گذرند. دیگر هیچ آوازی دل غمگین او را شاد نخواهد کرد.

می ترسم که تکان شانه هایش، شانه های اندوهگین خاک را بلرزاند.

بعد از تو، تحمل این روزهای دلتنگی و غربت در بین این همه دشمن آشنا، سخت تر از پیش خواهد شد.

بعد از تو، باران ها، بوی چشم های پیامبر را خواهند داد.

بعد از تو، حتی پرنده ها سر پرواز نداشتند؛ چه برسد به این درخت هایی که سال هاست هم بستر پاییزهای رنگارنگ شده اند.

آفتاب، بعد از تو داغ تر از پیش خواهد تابید و عطش تکثیر خواهد شد.

بی شک، بعد از تو تشنگی سال های نیامده فراوان است. بی شک بعد از تو، تنهایی پشت پلک های قریش جریان خواهد یافت.

بگذار تا همه ترانه های عاشقانه، به بدرقه تو بیاید.

بعد از تو عشق تنهاست؛ همچون پرنده ای که بی دانه، پشت برف ها مانده است. بگذار تا حنجره هامان بغض هایشان را برای تو آواز کنند و آوازهای عاشقانه ما، از دوری ات اشک شوند!

ص:۶۹

انجام عقد اخوت میان رسول خدا و حضرت علی علیه السلام

سرنوشت مهربانی/عباس محمدی

دست مهربانی و عشق، درهم می پیچند تا رسالت آفتاب، فراگیر شود.

دست های خورشیدی که به هم می رسند، لبخند آینه ها تکثیر می شود. هر آینه که می گذرد، بهار شکوفاتر می شود و اسلام در دامنه های سربلند عشق، می بالد و به دور دست ها می اندیشد. دست های برادری که به هم پیوند می خورند، نسیم، عطر رحمت پروردگار را تا آن سوی مرزهای عشق منتشر می کند و جهان از خوابی چند هزار ساله برمی خیزد تا در این جشن شکوه مند، مهمان شود.

رسالت، از تنهایی رهایی می یابد و عشق، به تکامل می رسد.

امروز، بی شک تمام گل های رُز، به دنیا خواهند آمد. تمام باغچه ها امروز یک پارچه، گل های سرخ خواهند شد تا عشق را به پنجره های مشتاق، تعارف کنند.

حتم دارم که امروز، همه سیب های سرخ خواهند رسید و رطب ها شیرین خواهند شد.

همه ستاره ها امروز متولد می شوند و شب از ماه لبریز خواهد شد.

امروز جهان از تنهایی رهایی می یابد و عشق، همه درهای بسته را خواهد زد.

امروز، خاک بوی بهشت خواهد گرفت و مهربانی فراگیر خواهد شد.

امروز جهان در آستانه آفتابی ترین روز خویش ایستاده است و خاک، از اکنون، بالیدن را آغاز کرده است.

ص:۷۰

امروز، مهربانی خداوند بر زمینیان کامل خواهد شد.

امروز، عطر خوش مهربانی را می دهد؛ مهربانی از جنس مهربانی خداوند در اولین ساعات آفرینش.

امروز از جنس خاک نیست، امروز باران، خلاصه عشق است و شکوه اسلام، بر بلندای مناره ها جان خواهد گرفت.

امروز روز پیوند و برادری رسول خدا صلی الله علیه و آله و حضرت علی علیه السلام است.

امروز، زیباترین روز خداوند است.

برادر/مصطفی پورنجاتی

مثل همه روزهای گرم دیگر، نگاه تند آفتاب، روی خاک شعله ور تازیانه می زد. محمد صلی الله علیه و آله، پیامبر خدا، روز بزرگی را رقم زده بود؛ روزی که قندیل های قدیمیِ کینه و دشمنی های قبیله ای دیرینه آب می شد.

مهاجر و انصار، اهالی مکه و مدینه و مؤمنان دیروز بعد از آن، روز با تدبیر پیامبر نامی تازه می گرفتند؛ برادر.

... اما گویا در این هیاهوی شاد و سورِ برادری و عقد اخوت، کسی هست که نمی خندد؛ کسی تنها مانده است در این ازدحام پیوند و همبستگی. اشتباه نمی کنم. او علی علیه السلام است. بهتر که نگاه می کنم؛ چند مروارید بی رنگ اشک هم از گوشه چشم هایش لغزیده است.

راستی! چرا علی علیه السلام شاد نیست؟!

زمان می گذرد. شور و اضطراب جشن برادری آرام می گیرد. مهاجرین و انصار، دست هایشان را در دستِ هم نگه داشته اند. پیامبر، علی علیه السلام را می بیند. غم او را تاب نمی آورد. علی علیه السلام خود زبان می گشاید: «ای رسول خدا! میان اصحاب خویش پیمان برادری بستی، اما مرا با کس دیگر برادر نساختی؟!»

زمین و آسمان، حتی دیوارهای نامرئی زمان، همه سکوت کرده بودند. همه چیز از حرکت ایستاده بود و منتظر و مشتاق، خیره به لب های پیامبر بزرگ خدا، حیران مانده بود.

ناگهان، به نرمی رویش یک شکوفه کوچک از خاک ترک خورده حجاز، پیامبر دهان

گشود و موسیقی آرام کلامش، به تازگی نسیم و خنکای شب های کویر، در فضای ملتهب و به نفس افتاده پیچید: «تو برادر منی؛ هم در دنیا و هم در آخرت».

دل ها لرزید. شادی دمید. عطر گل محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام در همه جا پیچید.

حالا علی جوان و رشید، دست در دست آن رادمرد و فاتح دل های ایمان یافته، لبخند می زند. پیامبر

صلی الله علیه و آله نیز از همتا و هم شأن الهی خویش خشنود به نظر می رسد.

خوب گوش کنید! صدا از سمت بالا می آید. باید فرشتگان باشند؛ حتما جشن گرفته اند. خدا هم راضی است. خوشا به حال محمد صلی الله علیه و آله و خوشا به حال علی علیه السلام.(۱)

ص:۷۲

۱- . با نگاهی به: سیدمحسن امین، سیره معصومان، ترجمه: علی حجتی کرمانی، تهران، سروش، ۱۳۷۶، ج۱.

روز جهانی کودک

اشاره

یک شنبه

۱۶ مهر ۱۳۸۵

۱۴ رمضان ۱۴۲۷

oct.۸.۲۰۰۶

اگر تو نبودی/عباس محمدی

جهان، بی خنده های تو معنا نخواهد داشت. اگر تو نباشی، هیچ بهاری - حتی اگر لبریز شکوفه باشد - دیدن ندارد.

اگر تو نبودی، باران ها همه دلگیر می شدند و هیچ مادری عاشقانه زیر باران ها، بی چتر لبخند نمی زد. اگر تو نبودی، آسمان با همه حجم آبی اش، در چشم های همیشه خیس هر پدری، دلگیرتر از چهار دیواری کوچکی می شد که به زندانی کوچک بیش نمی ماند.

اگر تو نبودی، شمعدانی های لب پنجره، این گونه زیبا گل نمی کردند و عطر سیب، دیگر معنایی نداشت.

اگر کودک نبود، نه پدر معنا داشت، نه هیچ مادری بهشتی می شد.

اگر کودکان نبودند، شکوفه های زندگی به بهار نمی رسیدند و خانواده، بی مفهوم ترین واژه ای می شد که در لغت نامه ها می شد پیدا کنی.

کودکان، باغچه هایی از امیدند که از شکوفه های انار لبریز است.

هر کودک، گلدانی ست که از زیباترین گل های معطر، خانه ها را به نزدیکت ترین بهارها گره زده

است.

ص:۷۳

کودکان، نزدیک ترین راه های رسیدن به عشق را از پرنده ها بهتر بلدند.

کودکان، از تمام ستاره ها و پرنده ها به آسمان نزدیک ترند.

اگر روزی می آمد که جهان خواب هیچ کودکی را نمی دید، بی شک صداقت به آخر می رسید و دوستی و مهربانی، پشت اندوه های بزرگ بزرگ سالی هامان گم می شد.

این روزها اگر عاشقانه سپری می شوند، به عشق بودن شماست. دنیا با کودکان همیشه زیباست؛ زیباتر از همه روزهایی که سراغ داریم.

دنیای کودکانه، صمیمی ترین دنیایی است که هر لحظه بارها آرزو می کنیم تا کاش می شد یک بار دیگر به این دنیای کودکانه قدم بگذاریم!

کاش دنیا همیشه کودک بماند و کودکانه ترانه های عاشقانه اش را لالایی شب های بی خوابی مان کند!

کاش دنیا به زیبایی روزهای کودکی می شد!

کاش کودکان، صمیمیتشان را همچون دوستی های بی ریایشان فراگیر می کردند.

کاش دنیا سراسر کودکانه می شد و ما کودک!

طعم عسل/میثم حمیدی

سرزمین رؤیاها را وسیع کنید با آرزوهای بزرگتان! هر آرزوی جدید شما گوشه ای از این سرزمین را کشف می کند. ستاره های زیادی در آسمان منتظرند که آنها را بچینید و در دست های خسته پدرانتان بگذارید و دنیا را در نگاهی زیباتر به آنها تقدیم کنید.

این خنده هایی که طعم عسل می دهند و قلب آسمان را آب می کنند، ای کاش همیشه در چهره هایتان باقی بمانند!

دل کودک، حتی از آب چشمه زلال تر است. کافی است برای فتح قله های محبت آنان، تنها یک بار مقابل دل های بی ریایشان بایستید و با مهربانی بگویید: سلام! با یک تبسم می شود در دل هایشان ماندگار شد. راه رسیدن به قلب صافشان کوتاه است. کودکان، با بازی هایشان زندگی می کنند، ولی زندگی آنها را بازی نمی دهد؛ کاش می شد همیشه کودک ماند!

ولادت امام حسن مجتبی علیه السلام

اشاره

دوشنبه

۱۷ مهر ۱۳۸۵

۱۵ رمضان ۱۴۲۷

oct.۹ .۲۰۰۶

تو که آمدی.../عباس محمدی

ستاره ها تکثیر می شوند و آفتاب، در شب های تاریک رخنه می کند.

همه پیراهن ها، بوی یوسف می گیرند و کبوتران از سقف خانه ها لبریز می شوند.

آسمان، آن قدر آبی می شود که آب ها از یاد می روند.

زندگی از لبخند تو آغاز می شود و باران ها ستاره می بارند بر ایوان های تاریک مانده ما. با آمدنت، غروب ها کوتاه و کوتاه تر شدند و آفتاب، بلندتر از همیشه، بر پنجره های ما پدیدار شد.

تو که آمدی، گریبان های غریب، بغض شدند و اشک ها، باران های بهاری. جاده ها عاشقانه به تو ختم شدند و همه راه ها، صراط مستقیم.

بهارها در حاشیه سبز نام تو جان گرفتند.

تو که آمدی؛ غربت از تنهایی درآمد و عشق، در سینه های کوچک ما جوانه زد.

پرنده های بی آشیانه بر شانه هایت آشیان گرفتند و درخت ها به برکت نفس های معطر تو شکوفه زدند و سیب شدند.

ص:۷۵

با آمدنت، بوی علی در کوچه های غم زده کوفه جاری شد و صدای گریه های کودکانه ات، در صدای بال فرشتگان پیچید تا شب ها، با لالایی آرام تو، کائنات به خواب بروند.

چشم هایت، دورترین افق ها را روشن کرده است.

سینه ات، اقیانوسی است که همه اندوه های عالم را پذیرا خواهد شد.

با تو، دنیای پدرانه علی علیه السلام، رنگین تر و تنهایی اش با رنگ مهربانی تو پر خواهد شد. تو که آمدی، آبشارها همه قد کشیدند تا در تن تو، خودشان را تطهیر کنند و رودخانه ها به دنبال کوچه خانه پدری ات دویدند تا بوی قدم هایت را به دریاها سوغات ببرند.

از نام تو، تنهایی می تراود و پرنده ها با آسمان آشتی می کنند.

چشمه ها در تشنگی کویر، جاری اند تا عطش تنهایی تو را تا کربلای غریب برادرت ببرند.

تو آمده ای تا منادی عشق و مهربانی در دلتنگی دورترین کوچه های شب زده باشی.

ماه کامل/امیر اکبرزاده

ماه به نیمه رسیده است و درهای رحمت، بر روی جهانیان باز است. فراوانی رحمت و نعمت است و جان ها آکنده از عشق است. ماه به نیمه رسیده است که این چنین در کامل ترین صورت خویش به جلوه گری، دست افشانی می کند. ستارگان به تکاپو درآمده اند گرداگرد ماه. بدری در آستانه حُسن خودنمایی می کند؛ ماه تمامی که از ذخیره هستی به زمین هدیه داده شده است.

حَسَن، آینه حُسن خداوندی است؛ تصویر زیبایی خداوند است که در صورت خاکی نقش بسته است.

مجتبی، در آغوش پاک ترین مادران عالم چشم به جهان گشود و میوه قلب رسول اللّه شد.

آمد و کرامت را از پدر آسمانی اش آموخت و چراغ کرامتش را برای اهل زمین برافروخت.

ثمره زندگی علی و فاطمه، پا به جهان خاکی گذاشت. خاک تا افلاک غرق نور و سرور شود.

نیمه ماه است؛ ماهی که درهای رحمت بر روی جهانیان گشوده شده است.

خدایا! به «کریم اهل بیت» سوگند، سایه کرامت خویش را از ما دریغ مدار!

ص:۷۶

آینه دار کرامت/نزهت بادی

آن صفت کریمانه را که در اسما و صفات ذات الهی شنیده ای، در ظهور وجود مبارک حسن علیه السلام ببین!

اگر امام مجتبی علیه السلام را کریم اهل بیت می خوانند، بدان جهت نیست که دیگر امامان معصوم از این صفت برخوردار نیستند، بلکه از آن است که این صفت در وی به تمامیت و کمال رسیده است و

امام حسن علیه السلام در ظهور و بروز کرامت، پیشی گرفته است؛ به زبان دیگر، امام، در تجلی صفت کرامت و بزرگواری خداوند آنچنان آیینه داری می کند که سزاواری این اسم اعظم را یافته است.

در واقع، خداوند تعالی در هر یک از اهل بیت علیه السلام صفتی از اسمای الهی خویش را شاخص گردانیده تا مردم برای رجوع، قبله حاجات واحد و یگانه ای داشته باشند؛ وگرنه، دیگر اهل بیت علیه السلام نیز از صفت کرامت به دور نیستند. چنین است که هر یک از آل اللّه در صفتی بارز شده اند تا به واسطه آن، بر شفاعت عالَم، جلوه بیشتری بیابند.

از بزرگواری کریم اهل بیت علیه السلام به دور است که هنگام نیاز و حاجت کسی، کرامت خویش بپوشانند و در انعام و اکرام به او بخل ورزد.

پس دست التماس ما و دامان کریمانه او!

ماه دل آرا/حورا طوسی

پانزده روز ریاضت را در این ماه طاعت، یک نفس دویده ایم تا در بشارت ولادت او، مژده عشق بشنویم و مژدگانی مهر بگیریم.

او که از اشراق مهربانی ها طلوع کرده و در بستر بخشندگی، دامن گسترده است.

او که در اولین تصویر زمینی اش، تبسمی شیرین به آینه نگاه پدر و مادر هدیه داده است.

او که اولین نواده نبوت است و نخستین زاده امامت.

ص:۷۷

از نسل نور است و زاده خورشید، از تبار هدایت است و قافله سالار مهر و امید.

ماه دل آرای نیمه رمضان را، پانزده روز است به انتظار نشسته ایم و به کرامت و مهربانی اش محتاجیم!

چقدر این دستان زخم خورده، به دستگیری کریم اهل بیت محتاج است!

اگر تمام زندگی اش را چندین بار به نیازمندان بخشید و سفره های همدردی و کرامتش همواره گشوده بود، حالا که رمضان به نیمه رسیده و عطر سیب سرخ بهشتی، همه جا را فرا گرفته، حالا ـ که از عطر میلاد کریم اهل بیت علیهم السلامسرشاریم، دست های نیازمان را دراز می کنیم تا از شجره طیبه کرامت امام مجتبی علیه السلام، میوه اجابت بچینیم.

مثل باران/سعیده خلیل نژاد

می خواست تا چشم و چراغ دین، شما باشی

بعد از علی میراث دار مصطفی باشی

مثل نسیمی مهربان و مثل باران، سبز

آمیزه ای از رحمت و جود و سخا باشی

زهری که بر کام تو جاری گشت، باعث شد

با نغمه سبز شهادت آشنا باشی

خون می چکید از پاره های پیکرت آقا!

اما نبودی شاهد کرب و بلا باشی...

آنها نفهمیدند، می دانی؟ خدا می خواست

پرورده دامان زهرا مجتبی باشی

ص:۷۸

آغاز هفته کمک به محرومان و مستضعفان

کاش!/عباس محمدی

کوچه های دلتنگ، سال هاست که چشم به راهند؛ چشم به راه رهگذری آشنا تا به سرکشی خانه های فقیر بیاید.

هنوز کلون های خسته، منتظر نوازش دست های مهربان و یتیم نوازند.

شاید هنوز هم غریبانه کسی در کوچه های شب قدم می زند تا بوی مهربانی و صمیمیت را بر سفره های نداری تقسیم کند.

شاید هنوز هستند دست هایی که نان را عاشقانه تقسیم می کنند.

هنوز هم هستند بی شک، کسانی که پا جای پای امامان معصوم علیهم السلام می گذارند تا شب ها، هیچ سر گرسنه ای بر بالش های اندوهگین نخوابد.

هنوز هم هستند دستانی که گره از کار دیگران بگشایند؛ چونان مهربانی امام حسن مجتبی علیه السلام، چونان مهربانی پیامبر و حضرت علی علیه السلام.

هنوز هم هستند نفس هایی که آه می شنوند از رنج دیگران و اشک هایشان عرق شرم دنیا می شود.

هنوز هم دست هایی هستند که چونان خورشید پشت ابر، پنهانی مهربانی شان را انفاق می کنند.

ص:۷۹

هنوز هستند کسانی که می توان با آرامش یک پارچه، سر بر شانه هایشان، اندوه دنیای خاکی را گریست.

دنیا اگر دنیاست، به خاطر وجود مهربان شماست که خیرخواهی را منشأ انفاق خویش کرده اید و مدرسه و خانه و مهربانی را صمیمانه تقسیم می کنید.

شاید هنوز هیچ واژه ای برای از شما گفتن، گفته نشده باشد!

باید واژه ای به دنیا بیاید که بتواند مهربانی شما را در خود خلاصه کند؛ هر چند شما خود، خلاصه خوبی های دنیایید.

کاش می شد اکرام را بر سر در همه خانه های فقیر نوشت! کاش... .

«ای آدم ها!»/عطیه خوش زبان

امام علی علیه السلام در دستگیری از مستمندان می فرماید:

«مسکین و بی چیز، فرستاده خداست کسی که او را کمکی نکند خدا را منع نموده و کسی که به او چیزی ببخشد به خدا داده است».(۱)

فریادرس مردمی باش که فقر را زیسته اند، مردمی که سال هاست طعم گس فقر، مهمان ناخوانده سفره های خالی آنهاست.

چگونه می توان نِگریست رنج گرسنگی را و نَگِریست؟

«آی آدم ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید

یک نفر در آب، دارد می سپارد جان...».

۱- . ر.ک: نهج البلاغه، حکمت ۲۹۶.

شب قدر

اشاره

پنج شنبه

۲۰ مهر ۱۳۸۵

۱۸ رمضان ۱۴۲۷

oct.۱۲ .۲۰۰۶

بوی رحمت/عباس محمدی

ستاره باران شده است. این شب ها، باران، بوی ستاره می دهد. ستاره ها فراگیر شده اند. دست که دراز می کنی، آستین هایت از بوی رحمت خداوند پر می شوند.

این شب ها، سقف خانه هایمان هم ستاره پوش شده است و خداوند در این شب ها، بهشت را به بهانه می دهد نه بها.

این شب ها، می توان صدای بال فرشتگان را حس کرد. این نسیم هوایی ست که از به هم خوردن بال فرشتگان جریان یافته است.

این حوالی پر شده است از بوی رحمت و سخاوت و مهربانی خداوند.

اینجا همه چشم های خیس، بوی آسمان گرفته اند و دل ها به کمال نزدیک تر شده اند.

اینجا شب هایی جریان گرفته است که در آن بی واسطه می توان به خداوند رسید.

در این شب ها، عشق شدت گرفته است و عاشقی پشت همه پلك ها نفس می کشد.

در این شب ها، خانه هایمان را با بوی فرشته ها فرش می کنیم تا آسمان، راه خانه هایمان را گم نکند. در این شب ها، ماه به اندازه همه پنجره ها تکثیر شده است تا نور در هوای نفس کشیدنمان جریان بگیرد و ذکر «یا نور یا نور یا نور»مان بالا بگیرد.

ص:۸۱

فرشته ها آمده اند تا با ما تسبیح کنند.

کلمات، تکثیر می شوند و عشق ها ما را آسمانی می کنند.

این شب ها، شب های قدر است؛ شب های دعا و عشق، شب های صدا و سکوت؛ شب های پرندگی در آستان جانان. شب هایی که کوله بار پرواز برای آغاز بسته می شود. در این شب ها هزار بار به خویشتن نزدیک تر خواهیم شد؛ چنان که به خداوند منان نزدیک تر می شویم.

شب رهایی/نزهت بادی

شب قدر، شب خلوت و خلوص و خلاصی است،

شب نیاز و نیایش و نائل شدن،

شب راز و رجعت و رهایی،

شب تنهایی و توبه و تقدیر،

شب قرآن و قیام و قرائت،

شب شرم و شور و شهادت،

شب ندامت و نماز و نزول،

شب آمرزش و آرامش

پس تا دست زمان، این شب عزیز را از تو نربوده است، بر دامانش چنگ بزن و وجودت را از ظلمات گناهانت برهان.

فراوانی مغفرت/امیر اکبرزاده

بر بالا بلندترین شاخه های خواستن ایستاده ام. هر چند شب، زاویه تمام چشمه ها را پر کرده است، اما همچنان چشم امید به مغفرتت دوخته ام.

پا بر آسمان ها نهاده ام و سر بر آستان کبریایی تو.

ص:۸۲

تسبیح گوی توانـد زمین و آسـمان هـا و من بر درگـاه خواسـتن، چشم در چشم افـق دوخته ام؛ چونـان سـتاره ای سـوخته که سرگشته در مدار بی سر و سامانی، دنبال کهکشان مهربانی توست.

آشفته تر از همیشه، چشم دوخته ام بر آسمانی که در ابتدای وصف تو شکل گرفته است.

روزهای زیادی است که دست هایم را گرفته ای تا مبادا لحظه ای مرا به خودم واگـذاری؛ اکنون، بیشتر از همیشه محتاج یاری توام؛ چرا که «إِیّاکَ نَعْبُدُ وَ إِیّاکَ نَسْتَعینُ» را دم می گیرم در متلاطم ترین ساعت ها؛ آنجا که هیـچ پناهنـده ای ناامیـد نشـده است از درگاه کرامت واسعه تو، آنجا که تمام ذرات، سرشار گشته اند از رحمت بی دریغ رحمانیت تو.

مهربان تر از مادر به من! امشب را آمده ام تا آنچه را که تو وعده کرده ای، بر من ارزانی کنی. آغاز

خواسـتن من است در این سـردرگمی گم نـام، در این شب هـا که فراتر از هزار مـاه انـد؛ شب هایی که خود، وعـده مغفرت و گشایش داده ای. بندگان تو در این شب ها، از بلندترین آرزوهایشان برایت خواهند سرود.

من نیز چون تمام بندگان محتاج رحمتت، بر درگاه بخشایش تو ایستاده ام؛ به امید لطف و مهربانی ات. چنگ در این شب می اندازم، شبی که روحم را در خود مسخّر کرده است.

هیچ دستاویزی نیست جز رشته مودت و محبت تو.

هیچ دستگیری نیست جز مهربانی بی کران تو.

یا غیاث المستغیثین!

کجاست جای من در این شب فراوانی مغفرت؟

نام تو را می برم برای رهایی از بی مـداری دردآور. در تحیّر خویش سرگشـته ام؛ با آتش در دل و ذکر نام تو بر لب؛ تا رهایم سازی از حرارت جانگذار شراره های تباهی و نورانی ام کنی به گوشه ای از جمال جبروتی ات که سخت محتاج دستگیری تو هستم «الغوث الغوث خلصنا من النار یا رب».

این چه شبی است؟/سیدمحمدصادق میرقیصری

«آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است

یا رب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است»

ص:۸۳

خدایا این چه شبی است؟!

این شب برتر از هزار ماه، چه شبی است؟

این چه شبی است که فرشتگان، فوج فوج بر زمین می آیند؟

این چه شبی است که تا صبحگاه، سرشار از سلام و تهنیت است؟

خدایا!

اگرچه از درک این شب عاجزم، اما می دانم عظمتش، بهانه ای است که من، یک بار هم شده، در خانه ات را با صدای «خَلِّصنا مِنَ النارِ یا رَبِّ» بکوبم.

یک سال است که حتی نیم نگاهی به درگاهت نکرده ام!

تو این شب را بزرگ داشتی تا هنگامی که به سویت می آیم، شرمنده روزهایی شوم که چشم به راهم بودی و در نگاهم نبودی! اکنون آمده ام؛ با دو چشم گریان

تو را می خوانم؛ تو را با هزار نام زیبایت: «اَللّهُمَّ اِنّی اَسئَلُکَ بِاسمِکَ یا اللّه » یا رَحمنُ، یا رَحیمُ، یا کَریمُ... سُبحانَکَ یا لا اله اِلا اَنتَ اَلغَوثَ اَلغَوثَ خَلِصنا مِنَ النّارِ یا رَبِّ».

به قرآنی که در این شب نازل کردی، به کلمه کلمه آنکه در ماه رمضان خواندم و به برگ برگ صفحاتش که بر سرم می گذارم تا تو را صدا بزنم سوگند، مرا از آتش غضبت دور ساز!

تو خود گفتی که شب قدر از هزار ماه والاتر است؛ اینک که من به اندازه همه روزهای عمرم آلوده گناهم، به برتری این شب، هزار ماه گناه مرا ببخش. الهی! به مقدار ملائکی که بر زمین فرو می فرستی، دانه دانه گناه مرا محو کن.

الهی!

همان طور که این شب، شب سلام است تا صبح، تقدیر ما را هم تا همین صبح در راه، ظهور همراه با سلامت قرار ده.

ص:۸۴

روز بزرگداشت حافظ

ترانه خوان عشق/عباس محمدی

«هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

از یُمن دعای شب و ورد سحری بود»

عشق را خواب دیده ای. تو خود عشقی.

پیرمراد بودی و در پی یار. دنیا را به ارزانی نخریدی حرمت دوست را پاس داشتی؛ که هر چه داشتی از دوست بود.

«یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد

آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود».

تو از کلمات، پرنده ساختی. عشق را آگاهانه دریافتی و با چشمانی باز، عاشق شدی. با تو، سیب ها اندیشه بهار گرفتند و صداها، عشق را در دامنه کوه ها پژواک کردند.

نارنج های شیراز، شاعر شدند و سنگ فرش ها ترانه خوان. عالمی را خبر کردی تا بی خبر نباشد کس که در عشق و مستی افتد.

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

بهر درش که بخوانند بی خبر نرود.

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی

که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

عاشقی می کنی و دل به لطف بی کران خداوند بسته ای؛ نه دنیای دون و مردمان خاکی؛ «لطف الهی بکند کار خویش فصل خدا بیشتر از جرم ماست

به برکت و اعجاز عشق، ایمان داری و همیشه از عشق می سرایی و می دانی که کلامت کیمیا خواهد شد. «در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد»

ص:۸۵

حکمت خویشتن شناسی را به نیکی دریافته بودی و نیک تر سرودی:

سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد

و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد.

«بیدلی در همه احوال خدا با او بود

او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد».

به یگانه دلبسته بودی و می دانستی تنها اوست که لایق دوست داشتن است و دوستی؛ اوست که همیشه دوست خواهد بود.

«جان بی جمال جانان میل جهان ندارد

هر کس که این ندارد، حقا که آن ندارد».

به خلق و خدمت به خلق، ایمان داشتی و وفای به عهد با خالقت را در خدمت بندگانش می دیدی:

«هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد

خداش در همه حال از بلا نگه دارد».

وقتی که می سرودی، کلمات پرنده می شدند و پرنده ها عاشق. جهان را با کلماتت تغییر دادی؛ چنان که گفتی:

«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و می در ساغر اندازیم».

در تب کلمات/حمیده رضایی

جهان، از دریچه نجوای گداخته ات می گذرد و سرشار می شود.

می جوشی تا در تبِ کلمات، عطشِ ویران کننده خاک را فرو بنشانی - جاری تر از آب - با هیاهویی شگفت در کلمه تا کلمه ات. جهان، گرد سرت می چرخد. از هر چه خورشید گدازنده تر شده ای. کلمات، تاب نمی آورندت. بر مدار نظم پیچیده ای اندیشه ات را. تو را خاموشی نخواهد بود.

بی خویشی و فرو ریخته در خویش. کوچه های غلیظ شیراز را با بوی نارنجستان های کهن قدم زده ای. کلمات، صفحه به صفحه، راز گلوی تو را به دنبال می کشند.

دستم لای صفحات می چرخد. لب باز می کنی و صدایت تمامی ام را به شور می آورد.

«حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست»

ص:۸۶

ایستاده ای و تمام ستاره ها بر مدار کلامت می چرخند. ایستاده ای و جهانی مقابل بزرگی نامت حیرانند که چگونه کلامت، خاک را مجذوب کرده و تا افلاک بال گرفته است. از لبانت جویباری از عشق جاری است. نامت را به آب های روان زده ای و به نسیم های گذرا. همه جا سخن از توست. هر صبح و شام، بیت بیت بر دهان شهر زمزمه می شوی؛ چون منشوری از رنگ های بدیعِ در حال تکثیر.

تو فراموش نمی شوی. نسیم، صدایت را گسترده است. هیچ گاه بر لب طاقچه از یاد نمی روی. در پهنه روزها و ثانیه ها می تراوی - شیوا - هنوز ایستاده ای و ذهنت در عبور است.

«این راه را نهایت صورت کجا توان بست؟

کش صد هزار منزل بیش است در بدایت»

دیدار آشنا/ابراهیم قبله آرباطان

«بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار

روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر»

و چرا چنین نباشد که واژه ها به طنّازی و کلمات به رعنایی از چشمه سار لبش می جوشند و این انفاس قدسی و نوای روحانی اوست که در جان شعر ریخته است؛ آن گونه که نه شب های یلدا که تمام شب های بی ستاره و سردمان را گرمابخش محفل می شود.

واژه واژه غزلیاتش، روح آدمی را با خود می برد. او شعر می گوید و دلتنگی های ما سر بر شانه های آرامش می گذارند. او شعر می گوید و دریچه های باورمان به شهودها و اشراق ها گشوده می شود.

«منم که گوشه میخانه خانقاه من است

دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

غرض ز مسجد و میخانه ام، وصال شماست

جز این خیال ندارم، خدا گواه من است»

کلمات، گویی تداعی تکثیر نور و شفق است در شب های بی باران و بی ستاره آدمی. شاعر است و پیشانی ارادت به حضرت

دوست. شاعر است و دنیایی از کلمات ناب و بکر برای سر کشیدن آب حیات و دیدار یار آشنا و شهریاری تمام سرزمین عشق و گاهی هم گوشه نشینی خانقاه. شاعر است و دنیای کلمه و واژه؛ که قصری می سازد از کلمات.

ص:۸۷

باید که دیوان او را در دست گرفت و برای او غزل خواند که:

«گو شمع میارید در این جمع که امشب

در مجلس ما ماه رخ دوست تمام ست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکّر

زان رو که مرا از لب شیرین تو کام ست»

حسّ زلال/رقیه ندیری

هنوز از غزلت حس و حال می گیرد

دل-ی که از تنش ماه و سال می گی-رد

هنوز در نظ-ر بعضی از غزل نوش-ان

شراب که-نه و ن-ابت ملال می گی-رد

تو عط-ر عقده گش-ای به-ار نارن-جی

که با ت-و پنجره حسی زلال می گی-رد

عزیز، «یوسف گمگشته» را که می خواند

کبوترانه به هر شاخه بال می گیرد

ولی به نوک زدن شاهدان-ه معتاد است

پرنده ای که سر کوچه فال می گیرد

نمی شناسمت و می فریبی ام حافظ!

دلم از این روش ایده آل می گیرد

سال های سال/نفیسه محمدی

باز هم شب و سکوت من

فال حافظ و نگفته ها

باز هم غم نبود تو

سینه ای پر از نهفته ها

ص:۸۸

باز می نشینم و دلم

می سراید از تو و بهار

می روم سراغ حافظ و

می شوم دوباره بی قرار

باز می کنم کتاب شعر را

باز هم به نیت وصال

این شده ست کار هر شبم

ماه ها و سال های سال

یعنی می شود ببینمت

با همان نگاه آتشین؟

با صدای خنده های مست

با سر و صدای دلنشین؟

وه! چه عالم عجیبی است

با تو گفتن خیال های خویش

با تو از وصال گفتن و

از فراق سال های پیش

حافظم بشارتی دهد

می رسد زمان وصل او

باز بی قرار می شوی

باز می رسی به آرزو

آری این همیشه حافظ است

می دهد امید این وصال

لیک این منم همیشه منتظر

روزها و سال های سال...

ص:۸۹

ضربت خوردن حضرت علی علیه السلام

اشاره

شنبه

۲۱ مهر ۱۳۸۵

۱۹ رمضان ۱۴۲۷

oct.۱۳.۲۰۰۶

دلشوره بزرگ/عباس محمدی

«شب، شبی در تب فردا نشدن

صبح، در فکر شکوفا نشدن».

آفتاب، خوب می داند که فردایش زخمی ترین فرداها خواهد شد. خوب می داند که فردا، فردای اندوه است و فردای تلخکامی. خوب می داند که آغازش را به خون نوشته اند. ستاره ها، یکی یکی خاموش می شوند. امشب حتی ماه، سر تابیدن ندارد و کوچه ها دلتنگ تر از پیش اند. بوی غربت، گریبان شب را گرفته است. نخلستان ها از اندوه فردا زانو زده اند. امشب هیچ آوازی را نفس خواندن نیست. «چه شب بدی ست امشب که ستاره سو ندارد...»

ماه از زمین فاصله گرفته است. امشب ماه، دوردست ترین نقطه آسمان است. گویا ماه هم دل دیدن زخم خورشید را ندارد! شب، شبی دیرپاست. شب، بوی ستاره نمی دهد، تنها عطر

ص:۹۰

زخم شب بوهاست که بوی اتفاق می دهد. کوچه ها پر از دلهره اند و شهر، دلشوره ای بزرگ دارد. تاریکی فراگیر شده است.

«سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی

چه خیال ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی».

بین چشمان شهر و خواب های آرام، قرن ها فاصله افتاده است. دیوارها ذکر می گویند و هوا در اندوهی بزرگ، جریان گرفته است.

صدای اذان بلند می شود. درها و دیوارها، تاب بر پا ایستادن ندارند. کاش پرده ای سیاه، چشمان این همه پنجره مضطرب را ببندد! دیگر زمان آن شده است تا اتفاق، به گل سرخ تبدیل شود. خاک، در خود فرو می ریزد؛ وقتی خون سرت، چشمه خون هایی می شود که در کربلا فواره خواهند زد و آفتاب در پیراهنی سیاه برمی خیزد از خواب؛ وقتی که می گویی «فزت و رب الکعبه».

نفس مطمئنه/فاطره ذبیح زاده

دیگر بار، چشم در دیدگان شرمسار ماه انداخت و زیر لب فرمود: سوگند که این همان شب موعود است. روزه لب هایش را میهمان جرعه ای آب و لقمه ای نان و نمک کرد تا سبکبارتر از همیشه، به

ملاقات محبوبش برود.

رد بندی که کیسه هر شبه نان و خرمای یتیمان بر دوشش به یادگار نهاده بود، هیچ گاه به عمق زخم هایی که ظلمت کوردلانه منافقان بر دلش می نشاند، نبود.

امشب، تأویل رؤیای صادقانه همدلی اش با رسول خداست. دستی بر سپیدی محاسن کشید و در تقدیرش خواند که این بار، با نیرنگ و شقاوت، به خون خضاب خواهد گشت.

علی علیه السلام امشب آماده است.

سفارش مرغان هراسان این شب پردلهره را به دخترش می کند و شاید با نگاهش، دیدگان منتظر تمام یتیمان و بیوه زنان و پیرمردان خرابه های شهر را

به پاره جانش حسن علیه السلام می سپارد و گام های آرام و استوار خویش را بر دل ظلمت هزار چهره کوفه می نهد.

در سحر نوزدهم ماه مبارک رمضان، خیل فرشتگانند که آگاهند خون مقدسی از فرق شکافته وجه اللّه، بر تن این محراب پاشیده خواهد شد.

عارف تنهای شهر، بر فراز مناره می رود و تلألو درخشان اذانش، سیاهی های شب را پاره می کند تا برای آخرین بار، کوچه پس کوچه ها از طراوت اذانش بشکُفند.

اللّه اکبر، اللّه اکبر از نفس مطمئنه علی علیه السلام که جان تمام عرشیان، بی قرار آمدن اوست.

اللّه اکبر، اللّه اکبر از پستی و حقارت مردمانی که سایه رحمت و عدالت علی علیه السلام را بر سر خود سنگین می دانند!

رسالت بیداری و روشنگری را در حق خفتگان و غافلان و حتی قاتل تیره بخت خویش به انجام می رساند،

محراب، چشم حسرت از قامت دلربای معشوقش برنمی دارد و ستون های مسجد، نوای ملکوتی نماز واپسین مولا را در عمق جانشان فرو می برند.

شیطان، وجود ابن ملجم را به تسخیر خویش درآورده تا دستان ناپاکش، لحظه ای در فرود آوردن شمشیر تردید نکند.

شکوه سجده علی علیه السلام با لاله های سرخ روییده از فرق مبارکش گلباران می شود.

«بسم اللّه و باللّه و علی ملّه رسول اللّه؛ فزتُ و ربّ الکعبه».

ارکان عرش، به لرزه درمی آید و خروش جبرئیل، آسمان و زمین را به تلاطم می آورد: «تهدّمت و اللّه ارکان الهدی. قتل علی المرتضی؛ سوگند به خدا که ارکان هدایت ویران گشت و...».

عدالت تا ابد در سوگ مردی خواهد نشست که تحقق آیه «أَشِدّاءُ عَلَیْ الکُفارِ رُحَماء بَیْنَهُم» بود.

ص:۹۲

بر آستان شوق/امیر اکبرزاده

تیغ بر فرق عدالت زده و خندیدند... .

این سحرگاه، سحرگاه میلاد کدامین ستاره شب شکاف است که تیغ عداوت، این چنین پیشانی کعبه را در نور دیده است؟

شکاف کعبه جمال نورانی آسمان ها را هیچ کسی باور نخواهد کرد...

غربتت را در بادها فریاد می زنند نخل های سرگشته؛ نخل هایی که بر آستان شوق، تمام عمر ایستاده بودند و حالا آشفته تر از همیشه، در تلاطم تندبادهای نامرادی و نامردی، ضجه می زنند نام آسمانی مولای آسمان و زمین را.

آری! زمین قدر بزرگی ات را درک نمی کرد؛ آن گونه که شب های قدر را درک نخواهد کرد. تو شب قدر آسمان هایی. نام تو ذکر تسبیح زمین و زمان است. فرشتگان مقرب، نام تو را دم گرفته اند؛ در افقی که این چنین به خون نشسته است. پیشانی ات، مرجع نورانی خورشید است. شفق، رنگ سرخ خویش را از خونی وام گرفته است که بر گونه هایت جاری است.

غریب تنها! خطبه هایت، همیشه آتشین بود بر سر منبرهای ارشاد، اما نمی دانم این خطبه آخرت، چه سوزی در نهان خویش داشت که جهانی را به تلاطم واداشته است.

خطبه ای که بر درگاه محراب خوانده ای، شیواترین لحنی که از زبان تو، از دلتنگی هایت شنیده ام. این خونی که بر پیشانی اسداله الغالب جریان گرفته است، شرح سال های سال خون دل است که تو در دل نهفته بودی و اکنون با همان وضو ساختی، تا خدای را به رستگاری ملاقات کنی.

«و خطبه ای که به محراب سجده آورده ست

غم علی ست که با لحن خون بیان شده است»

چه بود در آخرین ذکری که در سجده ات خواندی که این چنین مستجاب شد دعایت؟

حتی کوچه ها نتوانستند درک کنند شوق گام هایت را. رد ملتهب قدم هایت، هنوز بر شانه های تکیده

کوچه ها سنگینی می کند. غربتت را هیچ گاه شهر فراموش نخواهد کرد!

«ای غریبان سفر کرده کدامین غربت

بدتر از غربت مردان وطن در وطن است»

ص:۹۳

ضربت شمشیر، مرهم زخم هایش شد/حورا طوسی

مولود خانه خدا، محبوب خدا، به سوی خانه خدا قدم برمی دارد.

دیوارها، دستان ترک خورده شان را بالا آورده اند تا در هیاهوی رفتن او، تلاشی برای ماندنش کرده باشند.

کوچه های آشنای کوفه، اشک می ریزند. مناجات عاشقانه مولا، ریسه های نورانی این کوچه های تاریک بود و قدم های مهربانش، فرش باشکوه خاک. شب های کوفه، حجله حجله از آفتاب حضور او نورانی می شد؛ وقتی انبان سخاوت بر دوش، دستان نیاز را سیراب می کرد. کوفه، دردهایش را بر شانه این مرد سبک می کرد و تنهایی هایش را با حضور او مأنوس بود.

کوفه، بر قامت مولا ایستاده بود؛ بی آنکه یک بار از خود بپرسد این کیست که مرا این چنین تاب آورده است؟!

این کیست که ناله یتیمان مرا پاسخ داده و نگذاشته هیچ تهی دستی بی پناه بماند؟!

کیست که از فانوس های روشن هدایتش، شهر روشن شده است و خطبه های آسمانی اش، بهشت را بشارت می دهد؟

مرد می آید؛ تنها و استوار، خود، تنها سایه سار وسعت خویش است.

او نیامده بود که بماند. پرنده ترینِ نسل آدم بود. چگونه می توانست در اسارت خاک بماند؟

زهرآلوده ترین شمشیر، به دستان شقی ترین انسان، انتظار او را می کشید، انتظار حیدر خیبرشکن را.

باید برود؛ پس ضربت شمشیر را مرهم زخم هایش می داند؛ اگرچه هیچ کس نتواند بفهمد معنای لبخند مولا در خضاب خون سرش و سرودن «فزت برب الکعبه» را.

ص:۹۴

اگرچه هیچ کس نتواند لذت مرگ را در نظر مولا درک کند که مولا چرا انتظار مرگ را می کشید؟

آخرین گذرگاه/ابراهیم قبله آرباطان

علی به آخرین گذرگاه کوچه ها نزدیک می شود.

صدای مناره ها، شهر را درهم می نوردد.

دست های علی پیوند می خورد با آسمان ها و فرازها.

«تکبیره الاحرام».

دل می کَنَد از هر چه زمین و دلبستگی ها.

نفسش بوی خدا گرفته است.

«سبحان ربی العظیم و بحمده».

نفس ثانیه ها به شماره می افتد.

تاریخ چنگ می اندازد بر سینه زمان، شاید که دقایق از حرکت بایستد.

«سبحان ربی الاعلی و بحمده».

سر می گذارد بر سجده و چشم می گشاید به آسمان.

دلتنگ لحظه ای نزدیک. نیامده است گویا غریب آشنا!

آخرین قنوتش از حس پرندگی لبریز است.

چقدر ملائکه بی تاب، بال و پر می گسترند در هوای محراب!

«سبحان ربی الاعلی و بحمده».

سر می گذارد بر سجده و...

کوچه پر می شود از صدای مرثیه فرشتگان و بادهای حادثه، بی قرارتر از همیشه، بر در و دیوار می کوبد.

ابرها می غرند و خواب کوفه را می آشوبند.

... و اهالی کوفه شگفت زده و مبهوت می شوند.

«با دیده تر نماز می خواند علی

شب تا به سحر نماز می خواند علی

آن صبح که در سجده خون می غلتید

گفتند مگر نماز می خواند علی»

عدالتِ تنها/حورا طوسی

کوفه خاموش تو را می طلبد!

از خلوت تلخ کوچه ها، هیچ صدایی برنمی خیزد.

کوفه، آبستن حادثه ای تلخ است.

حادثه در کمین مردی است که ترازوی عدالت را بر گرده رنج دیده اش نهاده بود و برای برپایی عدالت، تیغ تیز طعنه و کنایه را به جان می خرید.

یکی سهم رفاقت می خواست و دیگری سهم قرابت. یکی شأن صحابگی اش را به رخ علی علیه السلامی کشید و دیگری، سابقه آشنایی اش با پیامبر صلی الله علیه و آله و قرآن را دلیل می آورد.

و علی علیه السلام سکوت می کرد در برابر این همه توقع گناه آلوده.

چه می خواستند از علی؛ از مردی که روشنایی شمع بیت المال را برای دمی نشستن خود روا نمی داشت و گَردِ کیسه های مردم را می تکاند تا ذره ای ناحق در دامن عصمتش ننشیند.

مردی که دست بر آتش دنیا می گذاشت و از آتش آخرت، شب تا صبح ناله می زد و نجواگر کوچه های کوفه بود؟

سینه اش که زخمی خنجرهای نبرد بود، زخمی تر شد؛

تا همیشه تاریخ، نسخه بردباری و استقامت مولا اسوه مانای روزگار است.

علی علیه السلام فرق شکافته بر آستان حق می برد، اما عدالت را به دنیاخواهان نمی فروخت.

مرد بود مولا؛ یگانه مرد روزگار تا همیشه الگوی ماندگار.

ص:۹۶

مکن ای صبح طلوع/میثم حمیدی

من آن شبم که میل به رفتن نداشتم

در سرنوشت فرصت ماندن نداشتم

وقت اذان صبح دلم اضطراب داشت

در سینه یک ستاره روشن نداشتم

مردی در انتهای من و ابتدای خویش

می رفت و من امید رسیدن نداشتم

من در نگاه خسته او محو می شدم

می رفت و من نشانی از این مَن نداشتم

در من زمین به معنی شق القمر رسید

آن صبح تیره طاقت دیدن نداشتم

من آن شبم که خواست بماند، ولی نشد

در آن زمان که ماه به دامن نداشتم

ص:۹۷

فتح مکه توسط سپاهیان اسلام به فرماندهی پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله

اشاره

یکشنبه

۲۲ مهر ۱۳۸۵

۲۰ رمضان ۱۴۲۷

۱۴. ۲۰۰۶ oct.

آینه در آینه/عباس محمدی

پس از روزهای دوری، دوباره بوی مهربانی ات در مکه می پیچد.

مکه بی قرار بوی رسالت توست.

قدم که بر خاک می گذاری، مکه به پا می ایستد تا تمام قد، تماشای تو را آینه شود.

خاک که بوی قدم هایت را حس می کند، تاریکی از شهر رخت برمی بندد و ابرهای تیره در پس کوه های سر به فلک کشیده پنهان می شوند. پس از روزهای فراق، باز هم بوی مهربانی ات در مکه فراگیر می شود.

بلال، بر شانه های کعبه می ایستد تا بلندتر از هر آوازی، اذان را به گوش کوچه های به خواب رفته شهر برساند.

صدای اذان که برمی خیزد، شهر، تن از رخوت می شوید و کوچه ها به احترام نام تو برمی خیزد تا دو رکعت در دامنه زلال روحت نماز بگذارند.

ص:۹۸

دلهره و نگرانی در همه چشم ها موج می زند.

بیم انتقام جویی تو، امان همه را بریده است، اما تو پیامبر رحمتی و رسول سخاوت؛ لب که می گشایی، مهربانی فراگیر می شود و اشک شوق و بخشش از چشمه چشم ها جاری. لبخند که می زنی،

سیب های سرخ می رسند و باران در حنجره ناودان ها آواز می شود.

لب می گشایی تا نفس هایت هوای شهر را معطر کند.

شهر، تو را نفس می کشد تا عطر دلپذیر شب بوها و شمعدانی های مخملی را حس کند.

تو به مکه آمده ای تا همه اتفاق ها، به گل های سرخ ختم شوند.

تو آمده ای تا زنجیرهای جهل و اسارت را پاره کنی و درهای عشق را به روی مردم بگشایی.

زندگی با تو در آستانه شهر ایستاده است.

صدای بلال در گوش شهر می پیچد. چنان که آواز داوود، در دامنه های بکر کوه های سربلند. آوازهای ابوجهل، زیر غبار بت های ویران شده دفن می شود تا عشق، در زندگی آفتابی شهر جریان پیدا کند و مهربانی، دست نوازش تو باشد بر سر اسیرانی که با رحمت تو، امروز آزاد و آزاده خواهند شد.

مکه پر از بوی تو می شود تا سال های سال، صدای رسالتت را از بلندای بام کعبه بر جهانیان فریاد بزنند. درود بر تو و خاندان پاکت!

زمزمه جبرئیل/روح اللّه حبیبیان

... ظاهرش آرام است؛ ولی غوغایی در دل دارد. دیگر طاقتش طاق شده و صبرش لبریز؛ دردی کهنه، بند بند وجودش را می سوزاند. نه تنها خود، بلکه همواره ملائکه ای که در اطرافش به طواف می آمدند را نیز گریان می دید؛ آنها نیز تاب دیدن نداشتند.

دیگر چیزی به طلوع آفتاب نمانده است. ساعتی دیگر، کلیددار، درش را می گشاید و به بتها، یک به یک سلام کرده، تعظیم می نماید و خاک از سر و رویشان پاک می کند و

ص:۹۹

شرک آلوده ترین واژه ها را در خانه توحید، به زبان می آورد و این، آغاز دردهای هر روزه اوست.

به گذشته که می اندیشد، غم هایش بیشتر می شود. به یاد می آورد روزی را که ابراهیم و اسماعیل علیهماالسلام، آخرین خشت هایش را نهادند و آن گاه، دست به دعا برداشتند: «رَبَّنا – تَقَبَّل منّا – اَنتَ السَّمیعُ العَلیم».

آه! یادش به خیر، در شب میلاد پیامبر، تمام فرشتگان الهی به سوی او سرازیر شده و به یکدیگر شادباش می گفتند. آن شب به وضوح، صدای ضجه شیطان را شنید... پس از آن، همواره دلخوشی اش در تمام روز، دیدار محمد صلی الله علیه و آله بود.

آه! مگر می توانست آن روز را فراموش کند که فاطمه بنت اسد، پنجه در پرده اش افکند و خدا را

قسم داد تا دشواری زایمان را بر او آسان کند؟ گویا همه ملائک، دست برآورده به دعای او آمین گفتند! هیچ گاه حال آن روزش را از یاد نمی برد. به اشارت جبرئیل، سینه خود را چاک زد و فاطمه را با فرزندش به درون خواند. سه روز، میهمان داری حیدر کرار و مادرش، شیرین ترین خاطرات چند هزار ساله او بود... اما سال ها است که محمد و یارانش هجرت کرده اند و او تنهای تنها شده است؛ دیگر صدای مناجات محمد در نیمه های شب، دلش را گرم نمی کند و نماز او و علی و خدیجه، خیل ملائک را برای اقتدا به کنارش نمی کشاند... آه، آه! ناگهان به خود می آید؛ مشرکان را می بیند که در اطرافش، در تلاطم و اضطرابند. ترس، چهره شان را دگرگون کرده، بی اختیار فریاد می کشند؛ خدایا! چه شده است؟

ناگهان صدایی پرطنین، به گوشش می رسد؛ اللّه اکبر، اللّه اکبر، اللّه اکبر، لا اله الا اللّه؛ اللّه اکبر کبیرا و الحمدللّه کثیرا...

ساعتی بیش نگذشته است؛ سراسر مکه، در سیطره سپاه الهی محمد رسول اللّه صلی الله علیه و آلهسر تعظیم فرود آورده است. خدایان بی شمار و دروغین، زیر پله های کعبه، تکه تکه و ریز ریز، پایمال شده اند. بلال، بر بام کعبه قرار گرفته، دست ها را کنار گوش ها نهاده، اذان می گوید.

همه اشک شوق می ریزند و جبرئیل آهسته در گوش جان محمد صلی الله علیه و آله زمزمه می کند: «اِنّا فَتَحنا لک فَتحا مُبینا».

ص:۱۰۰

فتح مرکز عشق/امیر اکبرزاده

صبح، از کرانه های امید طلوع کرده است و چشمان تقویم، به روزی لبخند می زند که بر پیشانی اش با خط زرین شوق نوشته است «انا فتحنا لک فتحا مبینا».

این خداوند است که همیشه پیروز است و این مردان خدایند که بر قله های سرفراز ایستادگی و پیروزی ایستاده اند.

خداوند، یاری ده مؤمنان است. دست خداوند، همیشه پشت و پناه مردانی است که در راه او گام برمی دارند و ذکر نام او را بر لب جاری می سازند. تمام روزها وامدار رحمت و عطوفت اویند؛ او که هستی، طفیل نعمت های بی دریغ اوست. جهان، ریزه خور خوان حکمت است.

امروز، روز ظفر است برای مؤمنان؛ روزی که پیامبر خدا، وعده اش را داده بود از روزها، ماه ها و

سال های آغازین رسالت. خانه خدا باید خانه خدا باشد! کلید خانه خداوند، باید در دست مردان خداوند باشد. حرم امن الهی، باید حریم و مأمن مردان خدا باشد.

اینجا مکه است؛ معدن انوار الهی. اینجا مکه است، نقطه آغاز رستگاری و نقطه پایان دلواپسی ها. هر چند شب، بر گوشه های شهر، تارِ تباهی تنیده بود، هر چند آسمان مکه هرگز آبی نبود و آفتابش هیچ گاه رمق نداشت؛ هر چند کوچه هایش را هیچ گاه عطر یاس و شمیم گلاب سرشار نکره بود و خانه ها هیچ وقت چراغ روشنی را به خویش ندیده بودند؛ هرچند کوه هایش، سرخورده تر از تمام بیابان های هستی بودند؛ هرچند رمل های بیابان هایش، سرگشتگی را بارها و بارها آزموده بودند، اما صبح امروز، صبح روز فتح مکه به دستان آسمانی رسول اللّه، پیام آور شادی بود و رهایی.

پیامبر بشیر و نذیر، او که جان هستی در دستان اوست، قدم بر خاک مکه نهاده است تا دوباره در کوچه هایش شمیم محمدی بپیچد! تا خانه ها یکی یکی از نورانیت جمالش روشن شوند، تا کوه ها قد بکشند به سمت افلاک! تا آنجا که رستگاری و سعادت، سهم همه شهر

ص:۱۰۱

شود، آنها که سهمشان از خوشبختی را پدرانشان، پای بت های سنگی می ریختند و سجده بر جاهلیت خویش می کردند.

پیامبر آمد تا شهر را، جهان را نوید دهد به پیروزی و ظفر، تا بشارت بدهد به رستگاری ایمان آورندگان؛ تا بترساند کافران را از عذاب الهی در قیامت. پیامبر آمد، تا رستگاری و عزت و سعادت را برای اهل مکه هدیه بیاورد؛ هدیه ای ازلی که برای ابد آمده است.

امروز صبح، از روشن ترین کرانه ها سر برآورده است و تاریخ در چشمان تقویم می بیند برق شوق و اشتیاقی را که روزی در چشمان مؤمنان جریان داشت از فتح کانون اسلام، مرکز عشق، مکه... .

ص:۱۰۲

شهادت حضرت علی علیه السلام

اشاره

سه شنبه

۲۳ مهر ۱۳۸۵

۲۱ رمضان ۱۴۲۷

oct.۱۵.۲۰۰۶

برخیز مولا/عباس محمدی

امروز، کوفه تنهاست؛

باران ها، ستاره های آسمانند که تن خاک را با شب شست وشو می دهند.

بعد از تو، بین زندگی و زنده ها قرن ها فاصله افتاده است.

شهر، بی تو به سختی نفس می کشد. این روزهای آفتابی هم دیگر تماشایی نیستند؛ مثل همین شب هایی که آدم از بی ستارگی دق می کند.

نیستی، اما هنوز بغض نشکفته ات، نیمه شب ها با نخلستان نجوا می کند.

بادها هنوز به هوای بویت، این حوالی را شبگردی می کنند.

نسیم، پشت پلک های شهر نیمه جان نفس می کشد.

وقتی که تو نباشی، بود و نبودها فرقی با هم ندارد. حتی این روزها، ناودان ها هم حال باران را نمی فهمند. هیچ بامی را ندیده ام که در خواب کبوتری پلک بسته باشد.

کاش هنوز بودی تا سرشاری ذوالفقارت را قطره قطره به روح های تشنه مان می نوشاندی!

ص:۱۰۳

بعد از تو، گنجشک ها، بر شاخه های درختان به پنجره های خانه ات خیره مانده اند تا شاید بار دیگر، پنجره بگشایی و به لبخندی مهمانشان کنی.

بعد از تو، زیتون ها و انجیرها، روبه روی نخل ها قرآن تلاوت می کنند و شهر، سراسر سیاه پوش توست.

اگر تو نباشی، زمین لرزه، شانه های خاک را درهم فرو می ریزد؛ زمین در خود فرو می رود و آفتاب تا ابد پنهان پشت ابرهای شرم خواهد ماند.

رفتنت، رستخیز زمین است.

شمشیر سر شکافته ات را به ابرها بده تا قطره قطره عدالت ببارند.

بعد از تو چاه، دلتنگی هایش را در کدام چشم گریه کند و نخلستان، بغض هایش را با کدام حنجره فریاد بزند. بعد از تو، کوفه با صدای پای عاشقانه کدام شب، رو به خوابی آرام فرو رود و ماه، از پیشانی کدام خورشید، در شب ظلام طلوع کند؟ اگر تو نباشی، زندگی فراموش خواهد شد و اگر تو نباری، ستاره ها تمام می شوند.

ما با تو آغاز شدیم؛ چنان که عشق با تو.

تو اولین نامی هستی که آموختیم. تنهایمان مگذار و تنهایمان مخواه! نخواه که بعد از تو، زمین در زیر غبار اندوه و دلواپسی تباه شود!

تا فرو ریختن آسمان، ثانیه ای فاصله نداریم؛ پلک وا کن. اگر تو نباشی، طاعون کفر، کوفه را خواهید بلعید – که بلعید –!

تو را کسی نشناخت/امیر اکبرزاده

شمیم جان فزایت را از کوچه ها گرفتی؛ به همان سادگی که جهان را رها کردی، به همان سادگی که دنیا را سه طلاقه کردی، به همان آسودگی که دست شستی از تعلقات، به همان راحتی که راحتی را از خویش جدا کردی.

ص:۱۰۴

نور خویش را برداشتی و بار سفر بستی از جهانی که هیچ جز غم و اندوه برایت نداشت؛ برای تو که درهای بهشت بودی برزمین، تو که سرچشمه رحمت واسعه خداوند بودی، در زمین.

خاک، با تو فخر به افلاک می کرد، اما تو چه ساده، دل بریدی از همه اینها و چه آسان کوچ کردی به آنجا!

تو سیمرغ قله های آسمانی.

زمین فهمیده است که دیگر آن رهرو شبانه های تنهایی اش، نخواهد آمد.

دو شب است که ضرباهنگ گام هایت، ذهن کوچه ها را انباشته نکرده است. تو در هر گام، بر لب خداوند را زمزمه می کردی و با تو کوچه ها و خانه ها دم می گرفتند.

دو شب است که دیگر صدای گام های تو، چشمان هیچ یتیمی را سرشار از شادی نکرده است. دو شب است که دیگر هیچ تنوری صورت آسمانی تو را به نظاره ننشسته است.

حالا ـ که قصد رفتن کرده ای، تازه خانه های چشم به راه نان و خرما فهمیده اند که باید از این پس انتظار کسی را نداشته باشند؛ کسی که تو بودی. دیگر هیچ یتیمی بر شانه هایت نخواهد نشست. دیگر هیچ کودکی بر سر زانویت خوابش نخواهد برد و تو هیچ دیگر نخواهی شنید طعنه های غم انگیز دیگران را.

شمیم ات را از کوچه ها گرفتی تا نخل های بعد از این، درک کنند آشفتگی هایت را در دلتنگ ترین لحظات شب.

دو شب است که عطرت در مشام بادها نپیچیده است تا همراه بادها، چاه ها نیز دریابند که دیگر سنگ صبورشان نخواهد آمد.

آقا! عطرت را از کوچه ها گرفتی تا کوچه ها بعد از این، تنها در حافظه خویش به یاد بیاورند

لحظاتی را که با تو هم آوا می شدند؛ وقتی ذکر خدا می گفتی.

شمیم ات را از ذهن کوچه ها گرفتی؛ به همان سادگی که از دنیا دست شستی.

کسی نشناخت؛ تو را کسی نخواهد شناخت.

ص:۱۰۵

به کوفه بگویید/امیر اکبرزاده

این کاسه های شیر، دیگر درد علی را دوا نخواهند کرد. به کودکان کوفه بگویید دیگر یتیم شده اند! خرابه های شهر را یکی یکی بگردید. دنبال پیرمردی که نابینا بود، اما می دید صورت مولایش را؛ به او بگویید چشم از جهان بپوش که علی از جهان چشم بست.

به او بگویید دیگر نخواهد شنید ضرباهنگ گام هایش را. تمام خانه های کوفه را دق الباب کنید! به زنان شوی از دست داده بگویید غریبه ای را که شب ها برایشان نان و خرما می آورد، به خاطراتشان بسپارند.

بگویید دیگر آن غریبه نخواهد آمد تا دعایش کنید به خاطر نان و خرمایی که می آورد و پیش چشمان او، علی را نفرین!

به نخل های کوفه بگویید ریشه هایشان را در زمین های خشک، در جست وجوی آب بفرستند و برگ هایشان را در بادها به دنبال صداهای آشنا رها سازند، دیگر نخواهد آمد او که با اشکش، آبیاری می کرد نخل ها را و صدای هق هق گریه اش را فقط برای نخل ها تلاوت می کرد.

به چاه کوفه بگویید علی دیگر از امشب نخواهد آمد به دیدارت؛ در غم او اشک بریز؛ چاهی را می گویم که زلال آبش، سنگ صبور علی بود.

به کوفه بگویید دیگر نگاهش از تماشای علی پر نخواهد شد!

اندوه محراب/عطیه خوش زبان

«فُزْتُ وَ رَبِّ الکَعْبِه».

بی تو کوچه کوچه چشمانمان ابری ست و سایه های غم انگیز یتیمی و تنهایی، چشمان کوفه را به گریه می خواند:

ص:۱۰۶

گام بر سپیده می گذاری و می گذری از لحظه های روشن چشم های غمگین شهر.

هیچ چیز تاریکی اندوه محراب را روشن نمی کند؛ هیچ چیز جز خورشید به خون نشسته پیشانی روشن تو.

چشم های کوفه می بارد اندوه سرشار نبودنت را.

چشم های کوفه می بارد فراق مردی را که امیرمؤمنان بود و پدر مهربان یتیمان؛ او که قلبی به بزرگی عشق داشت و کلامش نهج بلاغتی بود، چراغ راه عاشقانش.

شهر، پیراهن عزا به تن دارد و آسمان می بارد اندوهش را. بوی غم برمی خیزد از خاک باران خورده و تو چون پرنده ای، هر لحظه در آسمان اوج می گیری.

تو می گذری و چشم های شهر یتیم می ماند.

تو می گذری و اوج می گیری تا هرچه ستاره، هر چه خورشید.

محرم راز/امیر اکبرزاده

درد دلامُ می شنوی تو این شبای بی کسی

مَحرَم راز من شدی تو با دلم هم نفسی

همدم تنهایی من شاهد اشک غربتم!

گوش بده حرفای منو، تو این شبای درد و غم

برا غریبی دلم تاریکی شبا گواه

مَحرَم درد و ماتمم شده تو این زمونه چاه

چاهی که کندم یه روزی خودم، با دستای خودم

سنگ صبور من شده تو گیر و دار درد و غم

چاهی که بین آدما پشت و پناه من شده

درد دلامُ می شنوه همدم آه من شده

منم یه چاهم که پُرم از غصه و ماتم و درد

مثل یه آیینه شدم که دفنه تو غبار و گرد

مرد تنها/سعیده خلیل نژاد

وقتی که می آمد به اینجا، مرد تنها

با کوله ای از نان و خرما، مرد تنها

با دست های مهربان خود می آورد

یک گوشه از هفت آسمان را مرد تنها

یک نام دائم بر زبانش بود و می گفت

آهسته و پیوسته: «زهرا»، مرد تنها

اما نمی دانم چرا دیشب نیامد

مهمان کند ما را به دریا، مرد تنها؟

حس می کنم در سینه اش مهری نهان بود

از دودمان آل طاها، مرد تنها

گفتند: ضربت خورده و دیگر ندارد

راهی به سمت صبح فردا مرد تنها

ما همچنان چشم انتظاریم و نداریم

در کوفه حتی یک نفر را، مرد تنها

* * *

ص:۱۰۸

یک گوشه از هفت آسمان را با خودش برد

آن مرد تنها، مرد تنها، مرد تنها

روز جهانی قدس

اشاره

۲۸ مهر ۱۳۸۵

۲۶ رمضان ۱۴۲۷

oct.۲۰.۲۰۰۶

الو... غزّه/ابراهیم قبله آرباطان

الو

الو... غزّه؟!...

این خط سال هاست که اشغال است.

الو! قطع و وصل می شود انگار!

از خانه چه خبر!

آیا هنوز هم فصل دروست.

فصل برداشت زیتون ها نرسیده؟

برای دخترکم، گردن بندی از پوکه فرستاده بودی.

گردن بندت هنوز هم بوی گوشت های سوخته می دهد.

دخترکم از خون خیلی می ترسد. هدیه ات هم که بوی خون می داد.

الو غزّه!

قول دادی برام گوش ماهی بفرستی تا آزادی را گوش کنم.

من هنوز منتظرم.

راستی! چرخ های ویلچرت دیگر روی مین ها که جا نمی ماند؟

الو! الو! این خط سال هاست که اشغال است.

تا سپیده/حمیده رضایی

به دنبال چراغی می گردی تا تاریکی روزهایت را فراموش کنی. تکیه داده ای به سرنوشت فرو ریخته روزهایت. ایستاده ای و خاطراتت را خیره مانده ای. دردی عمیق بر چهره ات چنگ انداخته است. از درون ویرانی، اما مردانه ایستاده ای.

شب در تو می وزد و خشمی عمیق از پیشانی ات قطره قطره فرو می ریزد.

بیت المقدس، بر پهلوی گداخته خویش می غلتد و صدای چکمه های ابلیس را نزدیک تر حس می کنی.

شانه به شانه درد، راهی می شوی. چشم هایت را فراموش کرده ای. با تمام یاخته هایت می گریی. در دود و خاکستر قد کشیده ای. سرزمینت را فریاد می زنی؛ با دیوارهای فرو ریخته اش. سرزمینت را فریاد می زنی؛ با مرزهای به غارت رفته اش، با خانه های خالی و مردمان آواره اش، با بیت المقدسی که در

چنگال های کینه، لابه لای خاکستری دود و سرخی خون دست و پا می زند و پیدا نیست.

سرزمینت را فریاد می زنی و من از مردانگی ات در حیرتم. فریاد می زنی و کوله بار اندوهت را به دوش می کشی. بال می گیری با پرستوهای زخمی سرزمینت. آخرین قله های مردانگی، زیر گام هایت حقیر شده اند.

بزرگ می اندیشی. تمام پنجره های جهان، رو به بزرگی ات به حیرت گشوده شده اند تا خورشید شدنت را به نظاره بنشینند.

فریادهایت، صدای گلوله ها را خاموش می کند.

ص:۱۱۰

شریـان هایت منبسط شـده انـد. می جوشـی و پیش می روی. بیت المقـدس، دست هایش را به آسـمان گره زده است و برایت سخت می بارد. اگرچه شب فراگیر، اما سپیده نزدیک است.

برخیز مبارز!/فاطمه اکبری

امروز بـا تو ای فرزنـد منتظر تاریـخ، آشـناتریم و چشم های خسـته، اما پرامیـد بیت المقـدس را نزدیک تر می بینم. ای کودک کوچه بـاغ هـای زیتون، فرزنـد آرامشِ ایمان در هیاهوی سـنگ! من با تو آشـنا هسـتم. بی دریغ بی دریغ! تو را و یاد لاله های پرپر شده در دامان خونین فلسطین را به خاطر می سپارم.

حماسه جاویـد قـدس، برخیز! می خواهم امروز با صـدای کبوتران قدس، هم آوا شوم که «قدس از آنهاست». ای مرد کوچک مبـارز! می دانم تو یک آسـمان جلوتر از گام های خسـته من قـدم می زنی. من ریشه در خاک دارم و تو اوج آسـمان را نشانه می روی.

چقدر زیبا، زیر شانه های قدس را گرفتی با جهادت!

تو فلسطینی/فاطمه عبدالعظیمی

خـاک هنـوز بوی خون دارد. هنوز خـالی است سـرزمینت از لبخنـد، از شور زنـدگی. مشت هـایت را بایـد بیشـتر گره کنی و بکوبی بر دهان ستم.

صدایت فراگیر شده است در جهان. مادرانت چقدر پیر شده اند!

قامت خواهرانت از داغ برادرانشان چقدر شکسته شده است!

می دانم که زندگی، بی معناترین واژه ای است که تو می شناسی.

می دانم که سال هاست لبخندهایت را فراموش کرده ای.

ولی باز هم امیدوار باش!

بهار، آمدنی است؛ فقط باید استوارتر بایستی تا توفان بی عدالتی ها، تو را بر زمین نیندازد.

ص:۱۱۱

باید رساتر فریاد بزنی خودت را، شهیدانت را و خاکت را. «تو» شکوه تاریخی که تا ابد می درخشی در آسمان مقاومت.

تو فلسطینی؛ سرزمین هزار ساله مقاومت ها، سرزمین قرن ها انتظار، سرزمین همیشه بی قرار.

تو فلسطینی که بهار، از سمت ابرهای آسمان تو به سمت سرزمینم می آید. تو فلسطینی و زمستان در تو جایی ندارد.

زیتون سرخ/عباس محمدی

ستاره های آسمونو بردار

ستاره رو پرچمو بریز دور

سکه ماهو رو سرت بچرخون

تا چشم هر چی دشمنه بشه کور

اشکاتو به شاخه زیتون ببند

بده به کفترای روی شونه ت

خاک زمینو فرش زیر پات کن

آبی آسمونو سقف خونه ت

یه عمره توی جنگ نابرابر

گلوله می شه سنگای تو مشتت

گلوله های سربی دشمنات

گل می کنه تو چشمای درشتت

عروسکای بچه هات سنگیه

عروسکایی که می شن ابابیل

پرنده هایی که می خوان بجنگن

به خاطر خدا با لشکر فیل

ستاره های اشکاتون یه روزی

ماه می شه تو شب سیاه نفرین

یه روزی بارون می شه این هم خون

تو نقشه باز گل می کنه فلسطین

ص:۱۱۳

تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج))

به شوق آمدنت/عباس محمدی

می دانم که صدایت از همه گل هایی که تاکنون بوییده ام، خوش بوتر است.

من سال ها پیش از آنکه به دنیا بیایم، چشم هایم را به پیشواز قدم هایت فرستاده ام.

فقط کاش می دانستم صدای تو، کی و از کدام سمت خواهد آمد!

به شوق آمدنت سال هاست که دسته گل های زیبا را چیده ام و جلوی آینه قطار کرده ام.

پنجره ها را به شوق آمدنت، همیشه باز نگه داشته ام.

به شوق آمدنت، روزهامان را طولانی تر کرده ام و آفتاب را بلندتر از همه سایه ها کشیده ام. کاش در نامه هایی که هیچ گاه نفرستادی، وقت آمدنت را برایمان می نوشتی!

بی تو از سرما یخ بسته ام. بی تو تا مغز استخوان شعرهایمان از درد می سوزد.

تا منجمد شدن نفس هامان، چند نفس بیشتر باقی نمانده است.

کاش تو هم در همین حوالی نفس بکشی تا هوای مجاور ما، باز هم بارانی شود!

بین ما و سایه دستان گرمت چند خورشید فاصله افتاده است.

ص:۱۱۳

هر بار که باران می بارد، من به امید شنیدن صدایت با باران هم آواز می شوم و به اندازه تمام

قطره های باران صدایت می کنم، اما هیچ گاه صدایت از این پنجره ها با بوی باران سرازیر نشده است.

نمی دانم چند کوچه با من فاصله داری، اما نگذار صدایم پشت آواز پر چلچله ها بپوسد!

نگذار دست هایم از سرمای تنهایی یخ بزند! بگذار آخرین نفس هایمان، با عطر خوش لبخند تو گره بخورد!

بگذار تا ما در ادامه لبخند تو، جان بدهیم!

بگذار تا با آمدنت، آفتاب شب و روز نشناسد!

بگذار ما در پای تو به آخر برسیم!

بگذار از شوق تو بمیریم!

بوی سبز درخت/محمدکاظم بدرالدین

غم های چشم به راهی را غروب های جمعه می سرایند.

«شد ز غمت خانه سودا دلم

در طلبت رفت به هر جا دلم

... در طلب گوهر دریای عشق

موج زند موج چو دریا دلم»

غروب های جمعه، همیشه از طلب و موج انتظار گفته اند؛ اما، کسی چه می داند؛ شاید تا فصل پُر وصلِ آسمان، چند دو بیتی بیشتر نمانده باشد!

چه کسی گفته است که نمی شود رنگ های هستی را به لبخند و امید گره زد؟ کسی چه می داند؛ شاید از هم اکنون، واژه های خوش تراش و اصیل، به استقبال آن ساعت دلبرانه ایستاده باشند.

پس می توان در لباس انتظار، ره توشه ای از بوی سبز درخت برگرفته و راه افتاد.

ص:۱۱۴

باید رفت تا به نقطه ای از تولد خویش رسید؛ آن وقت، انتظار را جور دیگر معنا می کنیم.

وقتی انسان با انتظاری سپیدگونه همراه شد، می فهمد چقدر از شعرهایش را زیبایی پر کرده است، می فهمد از قید هستی رهیدن و دل سپردگی محض، چه تماشایی داشته است!

روز شد و چادرِ شب می درد

در پی آن عیش و تماشا، دلم

در این میان، مسئولیت سنگینی بر دوش واژه هاست؛ تا به بیان زیباترین شیوه انتظار بپردازند. قلم ها باید بیایند و جلوه های ربانی چشم انتظاری را به زبان گل ها ترجمه، و در خارستان اندیشه ها منتشر کنند!

ای که با ظهورت... /سیدمحمدصادق میرقیصری

ای که با ظهورت حضور ما معنا پیدا می کند، العجل!

ای که با ظهورت انسان ها مقام والای خود را درک می کنند، العجل!

ای که با ظهورت آتش فراق ما را به اشک شوق فرو می نشانی، العجل!

ای که با ظهورت، یک بار دیگر «الیوم اکملت لکم دینکم»(۱) تحقق می یابد، العجل!

ای که با ظهورت، آوای «جاء الحق و زهق الباطل»(۲) را در جهان می پراکنی، العجل!

ای که با ظهورت، صالحان وارث زمین خواهند شد،(۳) العجل!

ای که با ظهورت، مستضعفین رنج کشیده و دردمند، رهبران عالم خواهند شد،(۴) العجل!

ای که با ظهورت، حضور تمام انبیا و اوصیا، یک باره در تو متجلی می شود،(۵) العجل!

۱- . مائده: ۳.

۲- . اسراء: ۱۸۱.

۳- . برداشتی از سوره انبیا، آیه ۱۰۵.

۴- . برداشتی از سوره قصص، آیه ۵.

۵- . با نگاهی بر این جمله از دعای ندبه: این الطالب بذحول الانبیا و انبیاء الانبیاء.

چشم به راهی/علی خالقی

هوای شب، در گریبانم سرد است. آرام و سنگین، از کنار آسمان می گذرم. شب و ماه در صدایم گرم شده اند. باید برای خواب های آخرم، پیراهنی نازك تکاپو کنم. هوای بی تو سرد است و شب، زیبایی موقتش را تنها با نسیم عطر تو جاری خواهد کرد.

غروب از دروازه های خواستنت گذشتیم و سحرگاهان، در جست وجوی چاه های پریشانی، نفس زلالت را بر نقش خاطرمان حك کردیم؛ بی آنکه نشانی حتی از پیراهنی بیابیم، بی آنکه نامی از کنعان بشنویم.

کرانه های وجود تو چقدر سرد و تاریکند! تمام پنجره ها را دستان تو باید تا نوازش سرانگشتانت از این چهارچوب بی جان، گشایشی بیافریند.

تمام ساحل را قدم زدم؛ گفته بودند که تو دریایی هستی. کدام دریا بوی تو را دارد؟

امید آمدن/علی خالقی

برای نگاه هایی که سرزمین ها را یکی پس از دیگری در آغوش می کشد و اشتیاق خویش را بر آنها ارزانی می کند و ترنم بوسه را با امیدی شگرف بر خاك ها می نگارد، برای لبخندهایی که نیمه تمام، در آسمان رها می شود، برای دست هایی که ناامید از آسمان فرود می آید، برای هق هق گریه هایی که در بُهت و ناامیدی اوج می گیرد، برای جاده هایی که عبوری سبز را آرزو می کنند، برای امیدهایی که به آه حسرت ختم شده است و برای جمعه هایی که ناکام به آخر رسید، می نویسم.

آمدنت را با تمام وجود، با شاخه های مریم جشن می گیرم... می دانم که می آیی! می دانم که لبخندها بدل به خنده های امید خواهد شد.

ص:۱۱۶

می دانم ذهن زمان، از تو سرشار خواهد شد.

امروز هم منتظرم، امروز هم من و آدینه، چشم به جاده های احساس دوخته ایم تا شاید عبوری شگرف را شاهد باشیم.

طلوع را منتظریم؛ طلوعی که سال هاست جهان را در پس حسرت دیدارش، به غربت نشانده است.

می خواهم دست از صدای ممتد زمان بردارم و تو را صدا بزنم؛ آنقدر که صدایم را بشنوی، آنقدر که نامت بر تمام زبان ها جاری شود.

می خواهم فریاد بزنم که تو می آیی.

می دانم که می آیی. می دانم جهان، طلوع تو را خواهد دید، می دانم عشق، بر تمام گذرگاه ها طنین خواهد انداخت.

می دانم تو می آیی و جهان، نفسی تازه خواهد کرد و صبح، با نور تو متجلی خواهد شد.

در هوای درد نفس می کشم تا زخم های انتظار، سر باز کند؛ ما به سوزش این زخم ها عادت

کرده ایم؛ زخم هایی که با یاد تو عجین است و تار فرسوده سینه را زخمه های عشق می نوازد. همه هستی به آمدن تو امید بسته است.

ماهی خسته/عباس محمدی

ماهیای کوچیک تنگ بلور

آرزوشون مرگ تو حوض خونه س

ماهیای قرمز میون حوض

آرزوشون مردن تو رودخونه س

بوی ابرایی که از دریا می آن

اونا رو بدجوری بی تاب می کنه

ص:۱۱۷

شبا هق هق بلند ماهیا

آدم و عالم و بی خواب می کنه

منم اون ماهی خسته تویِ تنگ

اما تو دریای دوری مگه نه؟

یه روزی دریا می آد می بَرَدَم

دور از این تنگ بلوری مگه نه؟

یه روزی عطر نفس هات می پیچه

با صدای هر چی موجه می رسی

هر چی تُنگه بوی دریا می گیره

روزی که می شکنه پشت بی کسی

بدون تو/امیر اکبرزاده

... حتی امید نیست به فردا بدون تو

در کار نیست فردا حتی بدون تو

دیگر برای این دل در بند غم اسیر

غمگین تر از قفس شده دنیا بدون تو

سمت کدام مقصد تاریک می برند

این جاده های مه زده ما را بدون تو؟

تا چشم کار می کند اینجا سیاهی است

بسته دریچه های تماشا بدون تو!

صبح طلوع تو به جهان جان دهد مگر

بر تیغ می روند یقین ها بدون تو

ص:۱۱۹

خورشید تابناک! بکش شعله بر زمین

در ما مدید شد شب سرما بدون تو...

یک روز، می بارد/فاطمه عبدالعظیمی

در انتظار قطره های گرم بارانم

یک روز می بارد، خدایا، خوب می دانم

من عاشقم من عاشق یک چشم دریایی

هر شب به یاد موج هایش شعر می خوانم

او دشت شورانگیز، من تنها کویری خشک

او صد بهار و عشق، من فصل زمستانم

هر چند دورم، دورم از دست مسیحایی اش

اما به سمت آسمان رو کرده چشمانم

چیزی نمی خواهم، جز لبخندهایش که

جان می دهد بی وقفه بر رگ های بی جانم

می آید و یک روز می روید برای او

یک قلب سرخ کوچک از این خاک گلدانم

ص:۱۱۹

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹